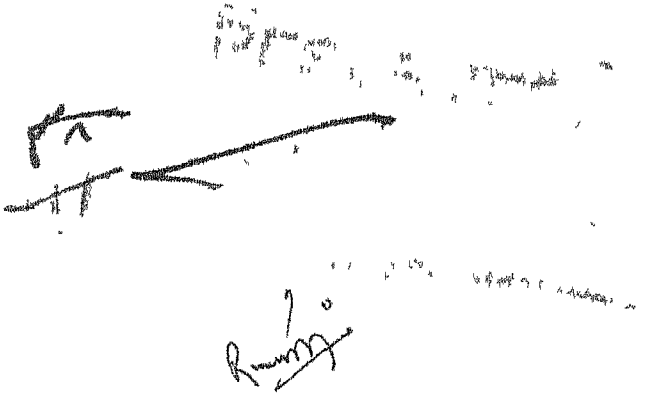

M.A.LIBRARY, A.M.U.

PE850

3917

ALIGARH

شمائل النبی

از محمد بن عیسیٰ بن علی

جیلانی الاصل

۸۵۰

هو الله تعالی

مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحیم

باسمك الاعظم الشامل فیضه المقدس لکل موجود المنور ظلمات الوهم العدم بانوار
ید ای محمود بحر ثنائی وای معبود بحر مکانی ای مذکور بحر لسانی وای معروف بحر احسانی ای نسیم
تمرین گلشن دلهای اولیا باز ازهار اسرار عرفان وای نفحات لطف بی غایت مروح میاه
فا بلطائف ایقان ای خورشید ذات نور بخشت ظلمات ممکنات را بانوار تجلی وجودی
منیر منور گردانیده وای رحمت عامت ساکنان عرصهٔ امکان را از حضیض نیستی
تی رسانیده شعر سرّ وحدت در نیابد هیچکس حیرت آمد حاصل دانا و بس
تو نیخوانیم ما هم تو دانائی کرنا دانیم ما ای منزه ذاتت از فهم عقول وز صفاتت
الفضول ای برحمت رحیمی کل انبیا و هداة اولیا را از قید هستی موهوم رهانیده
ان را بعد از تجرع مرارت فنا شربت شیرین بقا چشانیده و وجود شریف این
ه را سبب هدایت خلایق ساخته در آیات معارف و کمال آن اقطاب
بحار علم افراخته و در مدارات و نجارات [illegible]

CIRCKED 1950-97

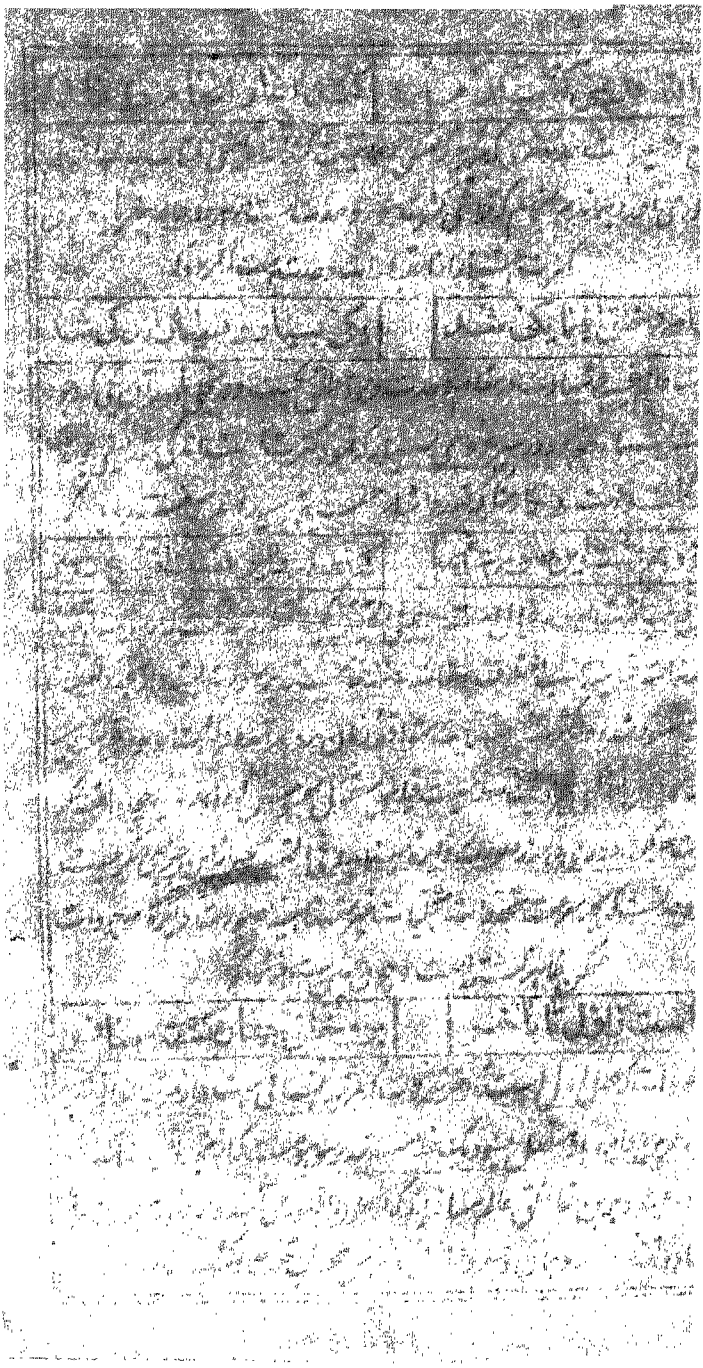

وحدت نموده میشود چون بمقتضای حکمت درین راه انبیا را بهری که بکمال اعتدال جمعی آمی
باشد تیسیر کرده فرستاده

درین ره انبیا چون ساربانند	دلیل و رهنمای کاروانند

یعنی درین ره سیر و سلوک که بکمال و فنا و اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل و مقامات
و موانع بر وجه حقیقت یافته اند چون ساربانند و در تشبیه انبیا بساربان اشارتیست دقیق که
نفس انسانی را کاهی که بمشقت ریاضت و مخالفت هوا بوده باشد در اصطلاح صوفیه تعبیر می
بعد از اشتغال بسلوک بدنه میخوانند و بدنه شتریست که روز عید اضحی در مکه میکشند خلاصه
سخن آنست که چون انبیا علیهم السلام جهت هدایت خلق اند و هدایت حقیقی که رجوع بمبدا است آن
جماعتی را میسر است که نفس به تیغ مخالفت هوا و هوس خود را در بیابان ذبح نموده باشند کافه
از بعثت انبیا علیهم السلام بجهة اتصال بقدوس این جماعتست بنزل و سهل از همه کس که حکم نبوت شامل است

و ازیشان سید ما کشت سالار	همو اول همو آخر درین کار

یعنی از انبیا که سید ما که حضرت محمد است صلی الله علیه و آله وسلم کشت سالار یعنی
مقدم و بزرگ و مقتدای خلایق از انبیا و غیرهم و درین کار یعنی نبوت فرمود که

احد در میم احمد کشت ظاهر	درین دو را ول عین آخر

احد اسم ذاتست باعتبار انتفاء تعدد اسما و صفات و نسب و تعینات در میم احمد که
تعین محمد است صلی الله علیه و آله وسلم چه امتیاز احمد از احد است بمیم که عبارت از
تعین اول است که ظاهر گشته چه مظهر حقیقی احد حقیقت احمد است علیه الصلوة و السلام و میم
احمد اشارت بدایره وجود است که سر حقیقت محمدی علیه الصلوة و السلام و میم احمد از ال
بدایره گرفته [illegible] حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود

[illegible]	جهانی انگدر ان یات بمیم عمر و اکمیم

[illegible] یعنی چهل و در صورت [illegible] امور

کرفتہ دست جانہا	ین دلہا جملہ دروی

ین ان حضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیش از ہمہ است و بکلیہ متوجہ عالم
و اولیاء انبیاء و اولیا تابع کشتہ در پی آن حضرت روانہ بمقام وصل اند و ارواح مقدسہ ایشان نہ
جانہا عبارت ازان است دست متابعت و بیعت در دامن آن حضرت زدہ از حجاب
کثرت خلاص یافتہ اند چون وارث انبیاء و اولیا اند

نشانی میدہد ہمدل زہر دل خویش	درین رہ اولیا باز از پس و پیش

یعنی درین راہ خطاب مستدیر موہوم کہ از عقب بازمیدارد و معاد بادیہ کشتہ اولیا کہ واصل
مقام بی نشانی اند بمتابعت انبیاء باز از پس و پیش یعنی چنانچہ انبیاء را تقدم و تاخر بجہت کمال
مرتبہ واقع خواہد بود اولیا نیز کہ بر قدم انبیا اند از جہت تفاوت مراتب دارند کہ ہر یک ازان عال
و مقامی کہ ایشان بطریق مکاشفہ با بخار رسیدہ بنان اشارت چیزی ازان میدہند و مرکو

سخن کفتند در معرفت و عارف	بحد خویشتن کشتند واقف

عارف عبارت از سالک است کہ از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نمودہ و معروف حق مطلوب است کہ را
یکی از بحر و کفت کفت انا الحق | یکی از قرب و بعد و سیر ہر فرقی

قرب عبارت است از سیر قطرہ بجانب دریا و وصول بمقصد حقیقی و اتصاف صفات الٰہی و بعد
عبارت است از تقید بقید صفات بشری و لذت نفسانی کہ موجب بعد است از مبدا حقیقی و عد
اطلاع بر حقیقت حال و سیر و ورق عبارت از عبور نشاء انسانی است از منازل امواج کثرت
و رسیدن بمقام وحدت مراد از زورق کشتی تعین نشاء انسانی است و تعین انسان ر
مخصوص بزورق ازان جہت کردانیدہ کہ در سیر دریای توحید عیانی غیر از نشاء انسانی ہیچ مرت
دیگر را میسر نیست و الا فی الحقیقہ ہر تعین از تعینات صوری و معنوی زورقی است در بحر وحدت

نشانی داد از خشکی بساحل	یکی را علم ظاہر بود حاصل

یعنی یکی را علم شریعت حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی احکام علم ظاہر بنا بر قسمت ازل

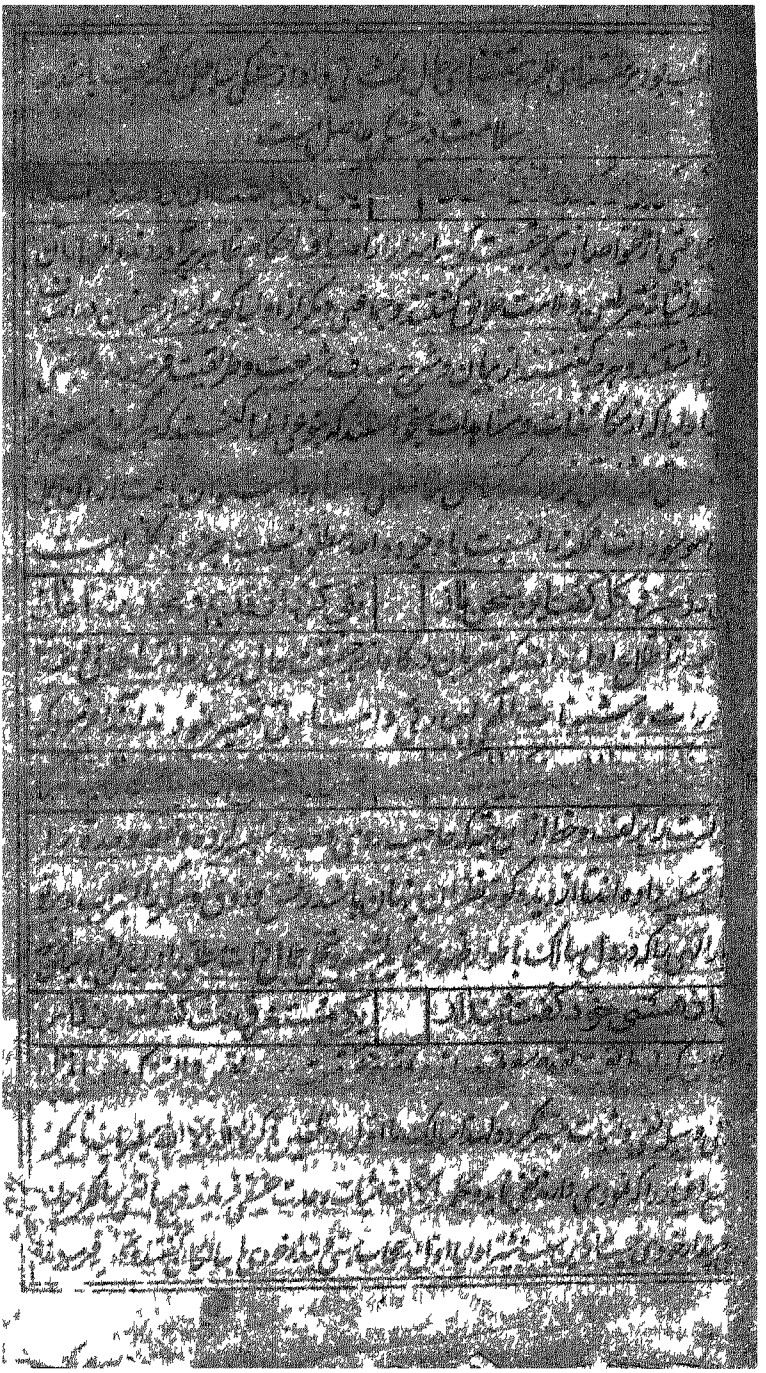

با وجود استغراق در توحید کہ بیت اشارت بدان است زمانے خدمت برسیان این بستند و چون آنہی بنابر خلاف استعداد قوابل مخالف واقع شدہ لاجرم ہر سالکی راہ دیگر پویید و ہر عارفی دیگر منزل گوید لہذا افسر مود کہ

سخنہا چون بوفق منزل افتاد	ذرا فیہا مخالیق مشکل افتاد

یعنی چون ہر یکی از اولیا بنابر خصوصیت قصی کہ مخصوص باشند کہ بغیر از وجدان خود سخنے موافق موفق ایشان است فرمودہ اند درین کلشن ہر بلبلی نغمہ دیگر سر داد تفاوت مراتب چون در استعدادات بود دانش آن بر افہام خلایق بنابر عدم اطلاع بر مقدمات اولیا مشکل افتاد لہذا قابل کرد اعنیہ طلبش دامن گیر شود و از عبارت حیرتی داشتہ باشد دانستن آن اصطلاح مرتفع از ضروریات است ازین فرمود کہ

کسی را کاندرین مکتب حیرتا	ضرورت باشد آن دانستنا

ہرچند علوم و معارف این طایفہ از وجدانیات است و بحر دریاے اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات این جماعت نمیگردد فاما چون معانی مستفاد از الفاظ میشود گاہ باشد کہ دانش این عبارات و اشارات سبب آن شود کہ قابل را باعث تحصیل آن حالات گردد و از کمالات بہرہ مند شود لہذا فرمش حاصل کند پس عارف کامل کہ مشرف بر ریاست منازل و مقامات گشتہ و بعین الیقین دیدہ است کہ ہر یک از اولیا از کجا خیزید بہند طالب قابل را کہ حیرتی داشتہ باشد نشاید کہ در توہمات نفوس مقام حیرت بگذارد لہذا شروع در نظم کتاب کرد تعیین این معانی میکند نمودہ میگوید

گذشتہ ہفدہ از ہفتصد سال	ز ہجرت تا کہان در کماہ شوال
رسولی با ہزاران لطف و احسان	رسید از خدمت اہل خراسان

چون رسول مناسب مرسل تواند بود ہر آینہ کہ صاحب لطف الٰہی و احسان نامتناہی بودہ باشد

بزرگی کاندران جا ہست مشہور	باقسام ہنر چون چشمۂ نور
جہان و جان و تن مر انور عینے	امام سالکان سید حسینے

[illegible]	[illegible]
[illegible] باطل سوی حق	بجز واله و بدیدن کل مطلق

[illegible] است که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن سالک است [illegible] یعنی بجانب حدت وجود مطلق که حق حقیقی است [illegible] مقام فنا فی الله و محو و متلاشی شدن ذرات کائنات [illegible] وچون تعین و تشخص مانع مشاهدت وحدت [illegible] ارباب سلوک تفکر که وسیلهٔ معرفت است آنست که سالک [illegible] تعینات را در بحر وحدت مستغرق یابد و بعد از فنا و رجوع بعد [illegible] اشیا را عیناً و شهادتاً مظهر یک حقیقت بیند و شناسد هر چند نوعی و طوری [illegible] ممکنه او را ظاهر بیند و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی [illegible] حق بین مشاهده کل مطلق نماید بی مراحمت غیریت چه هر چه می‌بیند [illegible] نمائی همان مطلق است با قید تعین و تعین بحقیقت امر اعتباری است که در [illegible] هست مطلق هیچ موجودی حقیقی نیست و این مرتبه نهایت [illegible] تفکر باصطلاح اهل تحقیق از ارباب کشف و شهود فرمود بطریق [illegible]

حکیمان کاندرین کردند تصنیف	چنین [illegible]

حکیم آنست که بطریق استدلال اشیا موجوده را چنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری دانسته باشد و عمل بر مقتضای علم نموده باشد یعنی دانا یانکه در بیان معنی تفکر تصنیف فرموده اند وقتی تعریف تفکر چنین گفته اند

کہ چون در دل شود حاصل تصور	نخستین نام او باشد تفکر

یعنی هرگاه که در دل که نزد این طایفه نفس ناطقه است و محل تفصیل معانیست صورتی حاصل شود یعنی خطور کند نخستین نام وی تذکر باشد یعنی اول نام آن تصور تذکر است چون

خواهد که مجهولی بطریق استدلال معلوم شد اول مبادی مطلوب حاصل باید نمود بوسیله آن مبادی معلوم آن مجهول معلوم نماید پس هرگاه که تصور مبادی نماید آن تصور را تذکر خوانند چه از آن غافل بوده اکنون بیاد آورده بآن معنی که ادراک معلومات بوجه کلی نفس ناطقه انسانی را تفکر عبارت است و بواسطه تحواشی آن معلوم را فراموش کرده بود [illegible] معنی آن معلومات دریافت و متذکر شد بانگه درین نشار مبادی [illegible] فراموش شده بود اکنون کرنجته بجهه استحضار مطلوب توجه [illegible] تذکر آن مبادی [illegible] در استعلام مطلوب کافی نیست فرمود

[illegible] نام فکرت	بود نام وی اندرین عرف عبرت

[illegible] نام فکرت بجهه استعلام مطلوب بگذری و تامل نمائی که اگر مطلوب [illegible] از جنس بچه کیفیت باید نمود که مبادی مطلوب گردد و اگر تصدیق بثبوت [illegible] چه شرط میخواهد تا نتیجه دهد نام آن تصور که اول موصوف بتذکر بود [illegible] عرف ایشان بعبر موصوف بعبر است از عبور که در گذشتن است چه از صورت [illegible] مبادی در گذشت و ترتیب خاص ملاحظه نمود و چون تصور مبادی بطریق مذکور حاصل [illegible] مطلوب بود میفرماید که

تصور کان بود بفکر تدبر	بنزد اهل عقل امد تفکر

یعنی تصور که موصوف بتدبر گشت و ملاحظه ترتیب مذکور واقع شد آن تصور بآن عنوان نزد ارباب استدلال که اشیا را بر طبق قوانین عقل میسنجند موسوم به تفکر است اکنون باصطلاح ارباب عقل اشارت بتعریف تفکر نموده میفرماید

ز ترتیب تصورهای معلوم	شود تصدیق نا مفهوم مفهوم

تعریف فکر ترتیب امور معلوم است که مبادی مجهول گردد و تصورهای معلوم مبادی مطلوب [illegible] و از ترتیب خاص مطلوب نا مفهوم مفهوم میشود یعنی معلوم و مصدق میشود تصدیق

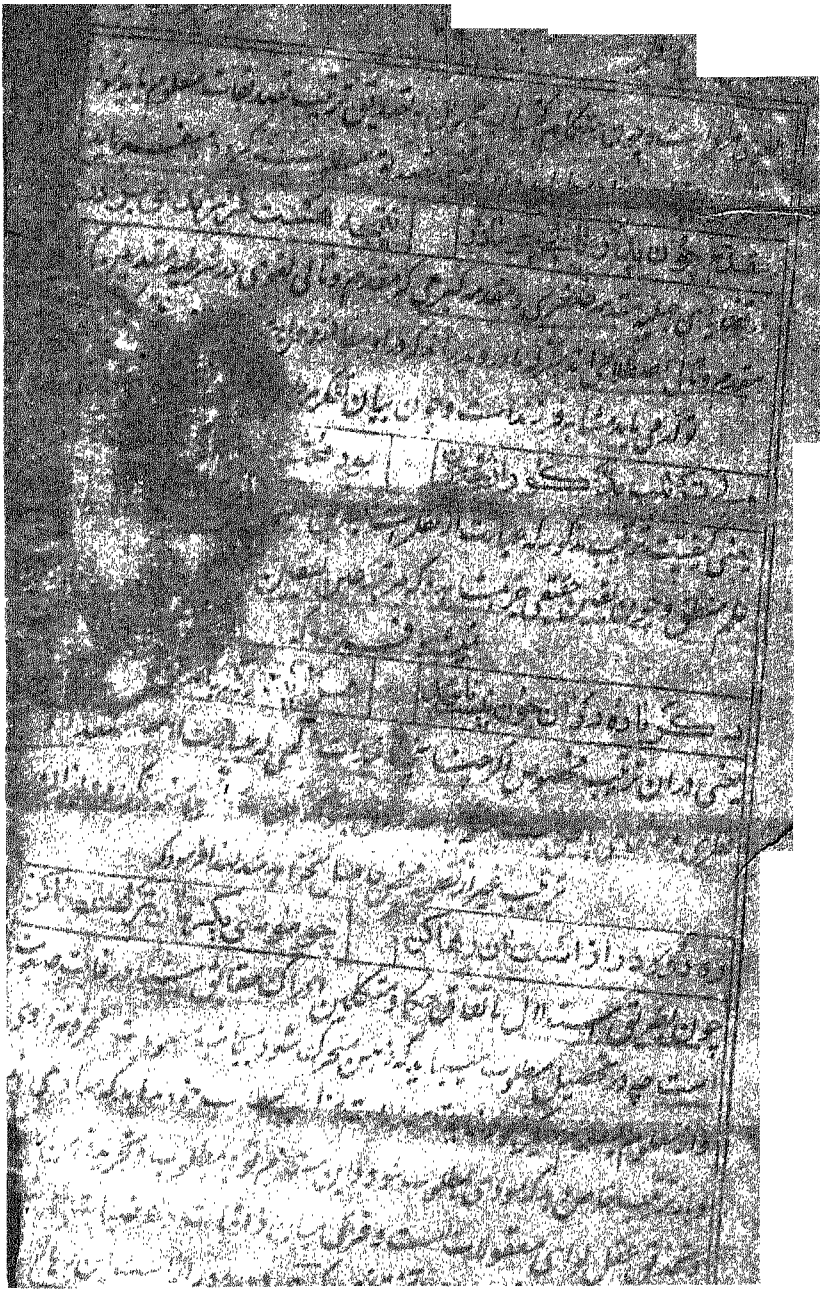

بعد از رحمت بی نهایت اگر آن است که ادراک حقایق اشیا بعوارض
وجود این علم خالی از مشکوک و شبهات نخواهد بود و مراد بعصا ایجاد دلیل
روشن است و چون راهی که ره بدوست بر دو راه عاشق است که ارباب تصفیه
کرده اند کشف و شهود راه توحید میروند

درخت کویدت انی انا الله	زخاکه

است و درخت حقیقت انسانی است مجلای تجلی ذات و
تصفیه قلب و تجلیه روح در بقعه مبارکه منشاء انسان
وی است مذاکر شده که یا موسی بدرستی که منم الله کریم
بوده مائی چو برفت مانه مائیم شیخ میفرماید که در طریق
حقیقت خود بسمع وی مذالشنوی و چون عارف منتهی
وحدت واحد مطلق مشاهده می نماید فرمود که

نخستین چشمه پرتو وجود است	وحدت

اگاه نبیی بر و منکشف شده باشد چشم حق بین بحر احق
نتواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل بین است و از وحدت یکانگی حق مراد است
در مجالی کثرت جلوه نمود و شهود رویت حق است بحق یعنی کاملی که از کثرت موهومه گذشته
بوحدت عیانی رسیده در صور موجودات بدیده حق مشاهده حق نماید نظر اولش بر نور
وجود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذو لبین است که حق را ظاهر بیند و خلق را باطن و
نظر نزدوی مرات حق است و حق ظاهر و خلق در وی نهان است چنانچه آئینه در صورت
مخفی ماند و چون حق وجود مطلق اشارت بتراد فی لفظین نموده میفرماید که

ز هر چیز ش که دیدا ول خدا دید	که معرفت نور صفا دید

که در ما نزد جمالة ... فت الهی منور

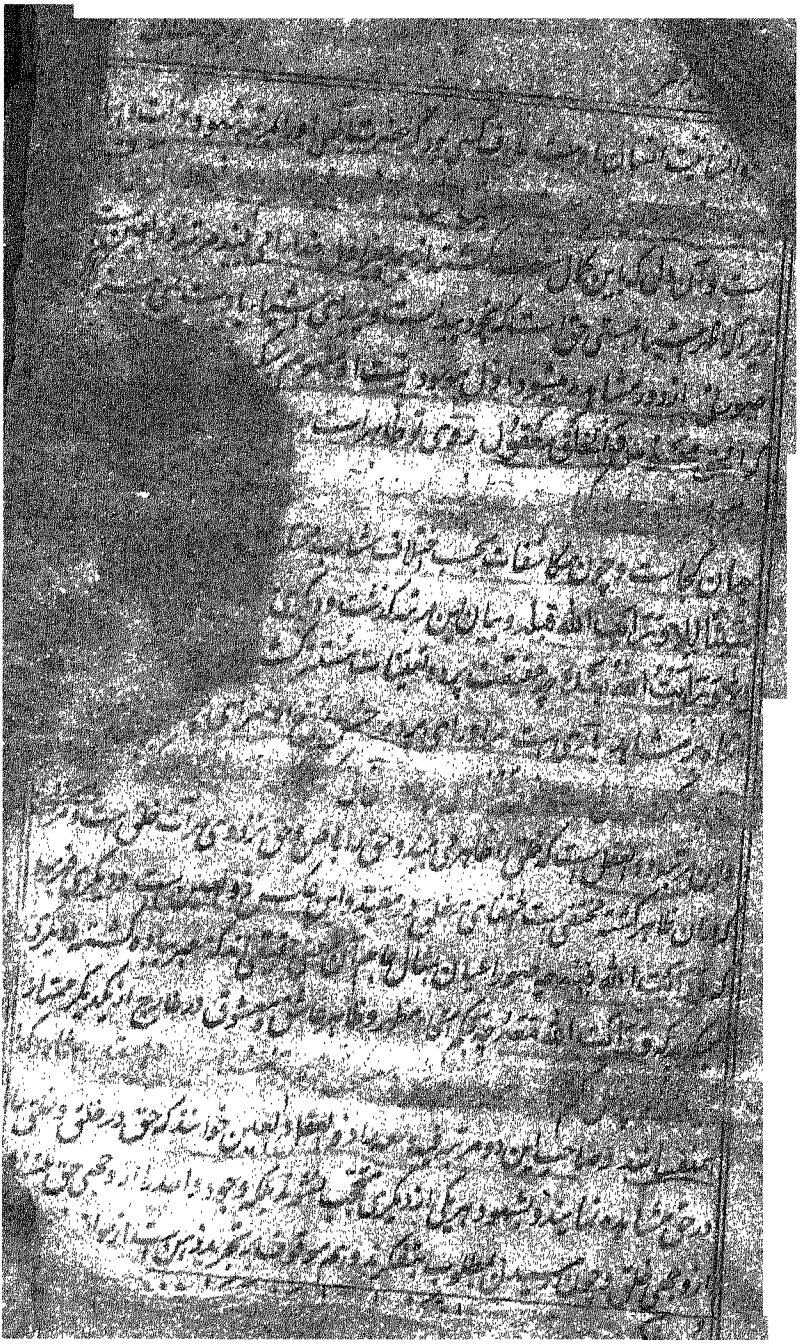

ل است لال فکر که ترتیب خاص است مستلزم توجه مطلوب و تجرید ذهن از تعلقات
ا است شهود لنگر که سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بالله موقوف است تجرد ظاهر و تقرید
ن از موانع و غیر حق و نزد هر دو طایفه مجرد تجرید کافی نیست بلکه لمعه از برق امداد الهی میباید
تا تاثیر فاعل را کمال بالقوه در قابل ظاهر نمیشود و چون بی هدایت الهی ره بسر ادقات
انحضرت نمیتوان یافت فرمود

ان کسی را که ایزد راه ننمود	ز استعمال منطق هیچ نکشود

عرفت الهی بوسیله برهان حاصل نمیتوان نمود نظم ای دوست حدیث عشق
ون ست و دلیل حروف این سخن افزون است گر دیده دل باز کنائی نفسی معلوم
ود که این حکایت چون است و در مرتبه عشق که مقام فنا، جهة عبدانی ست و منزل بقاء و
اف بصفات کمال را بعقل و عاقلی راه نیست و جمال وحدة حقیقی نه بدیده شهود مشاهد
توان نمود و چون نهایت مدارک عقل حیرت است میفرماید

حکیمی فلسفی چون هست حیران	نمی بیند ز اشیا غیر امکان

عاقلی که من عند الله بعنایت ازلیه مخصوص شده اند بتوفیق الهی ایشان را از حضیض
استدلال از اثر بمؤثر باوج شهود مؤثر در اثر رسانیده بدیده حق بین مشاهده نموده که ذات
حد مطلق از عالم غیب هویه بمراتب اسما و صفات و آثار تنزل نموده و همه اشیا قایم
وجود حق اند نظم گنج پنهان ست زیر هر طلسم پیش عارف شد مسمی عین هم دیدهٔ حق
بین اگر بودی تورا اورخ هر ذره بنمودی ترا و جماعتی که بآن مرتبه نرسیده اند از اشیاء
غیر از امکان معلوم ایشان نشده از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب مینماید
لهذا فرمود که

ز امکان میکند اثبات واجب	ازان حیران شده در ذات واجب

واجب الوجود آن است که وجود او بمقتضای ذات او باشد و ممکن الوجود آنست که از جهة

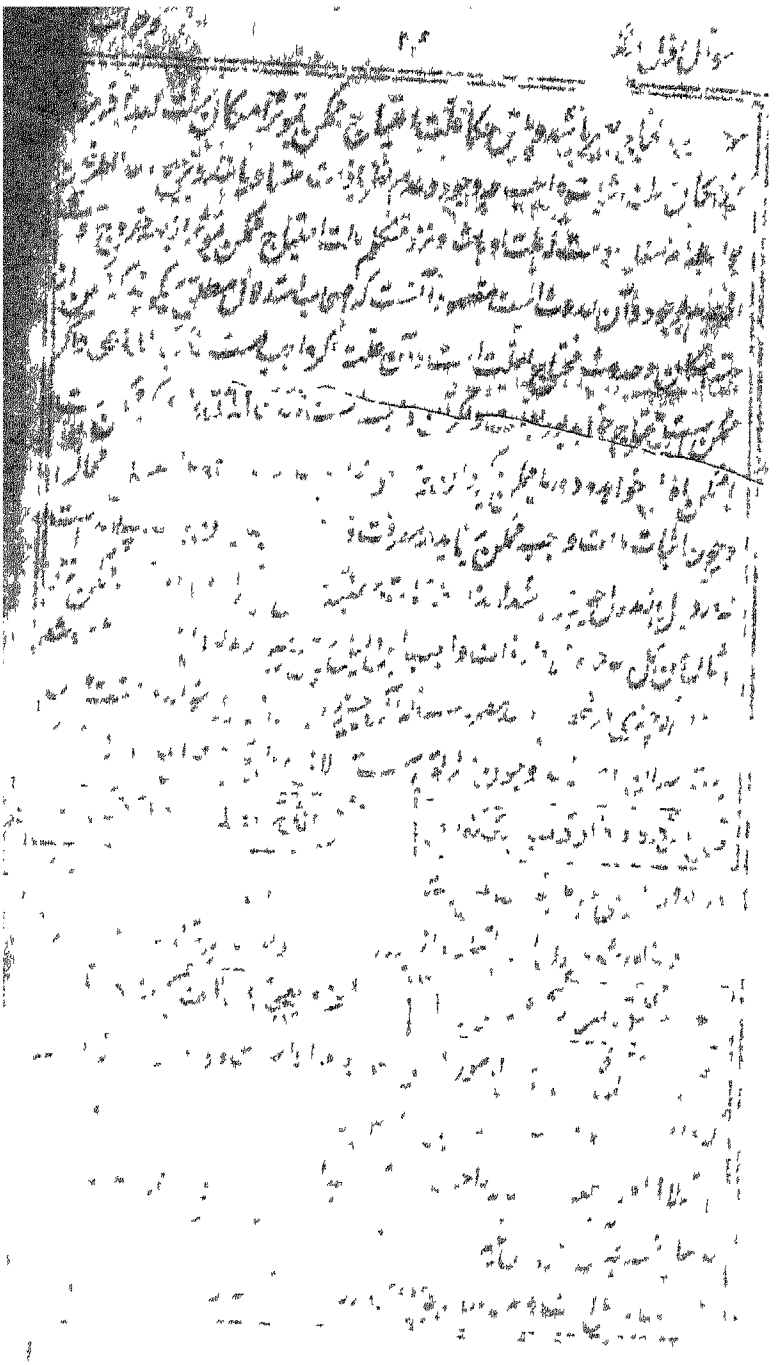

علیه وآله وسلم پرسیدند که بم عرفت الله فرمود که عرفت الاشیاء بالله یعنی حق را
بحق دانستم واشیاء دگر را نیز بحق دانستم نظم خویش را عریان کن از فضول ای فضول ترک
خود کن تا کند رحمت فضول زیرکی ضد شکست است و نیاز زیرکی بگذار با کولی باز و

چون معرفت چیزی بچیزی یا بمماثلتی در ذات است تو اند بود یا بمشابهتی در صفات پس غیر ما سوی	
جملگی اشیا بضد است	ولی حق را ند ما ند و نه مانند است

یعنی حق والوهیت مماثلتی ومماثلتی نیست بلکه در وجود شریک نه آرد و بغیر او هیچ موجودی
نیست تا او بواسطهٔ تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد چون بحقیقت غیری نیست
که سبب ظهور حق گردد و مقرر است که الاشیاء انما تتبین باضدادها پس عدمیت
ذاتی ما آئینهٔ وجود حق است و عجز و افتقار ما آئینهٔ قدرت و غنای حق است نظم هستی اندر
نیستی نتوان نمود مالداران بر فقیر اند جود خواجه شکسته بند انجا رود که در انجا پای
شکسته بود دلیل هستی حق جز حق نتواند کیست کو نه کثرت را بهستی او راه نیست و دلیل را از
هستی ناگزیر است و چون عدم ضد وند شیئی موجب خفا شیئی است فرمود که

چون وجود ذات حق را ضد و همتا	نداند تا چگونه داند او را

یعنی چون ذات حق را مشابهتی و مماثلتی نیست چه هر چه هست همه اوست طلب دلیل
فلسفی بر ذات حق چون طلب دلیل ماهی است بر وجود آب و چون ذات واجب را
با ممکن بما به الاشتراک نیست که وسیلهٔ معرفت او گردد میفرماید

نداند مرد ممکن از واجب نمونه	چگونه داند آن اخر چگونه

ذات واجب الوجود مطلق است و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی بی آنکه نمونهٔ آن
در نفس دانسته باشد محال است و هستی ممکن مجرد اضافه نیست و ذات و
صفات و افعال اشیا همه عکوس ذات و صفات و افعال الهی اند که مرایای تعینات
نموده اند و چون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین مدلول است و

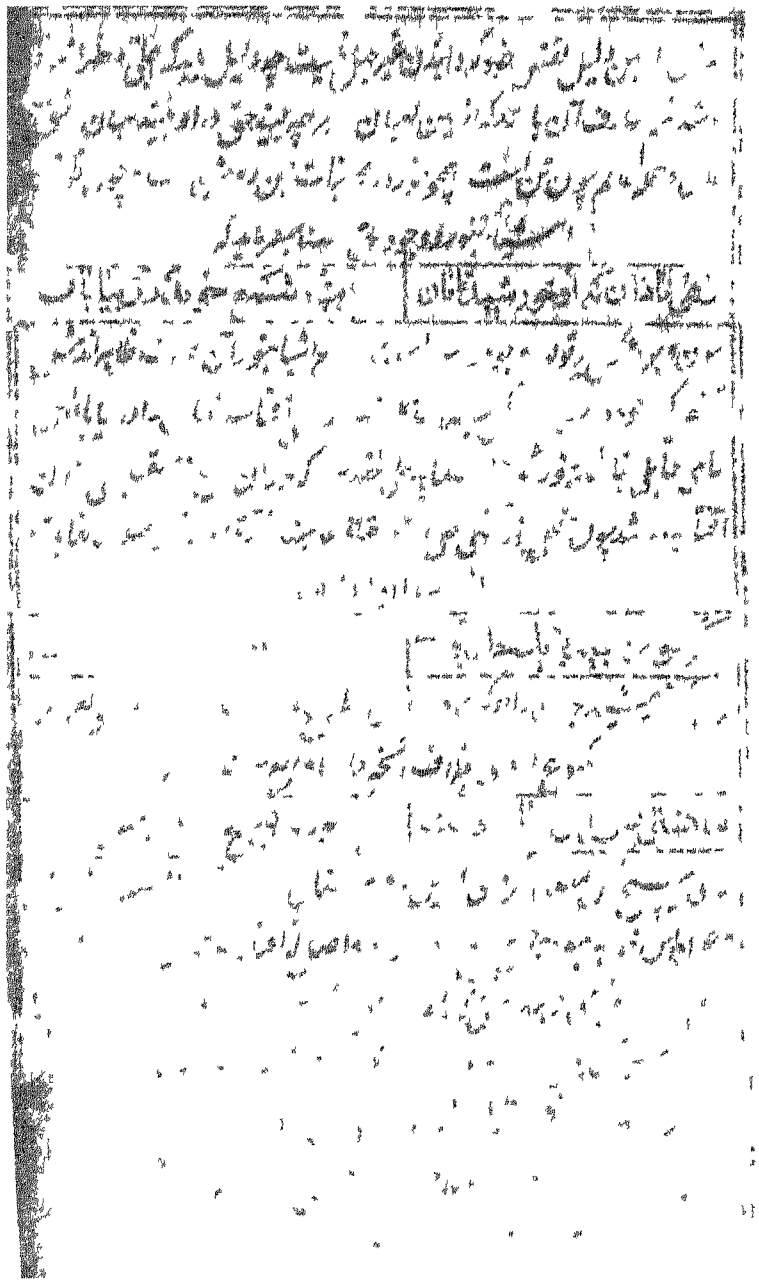

چونکه وجود حق ندارد نقل و تحویل	بنابرآن نبود در او تغیر و تبدیل

یعنی چون وجود حق تعالی بنحوی است که در مراتب تعینات حکومت تابان است و هیچ
چیز نمی تواند وجود حق را از مرتبه ذاتی منتقل نگرداند چه مقتضای ذات او ذات حق است انتقال و تحویل کرده
سر و ذات ظهور و اظهار آن حضرت را طلب نماید و در او نقل و تغیر و تبدیل نیست تا از آن
معنی موجود در وجود این مرتبه را بمرتبه دیگر منتقل سازد

تو بنادانی چنان خود هست و هم	بدل و تحویل نیست چون پیوسته قایم

خلاصه این بیت آنچه فرموده وجود حق تعالی است که بمرتبه واحد در صور تعینات
و چون مطلوب بالذات نیست و از غایت قربت که دون نیست باید و اطلاع بر آن
ممکن موقوف بنای معنی عالم است لهذا بیان آن را بتشبیه تمام آورده و مقصود

کسی کو عقل دور اندیش دارد	همی بیند که کشتی در میان نیست

اینجا قوت عاقله نظیر بیت است که ادراک حقایق اشیا را باستدلال مینماید و وجود
دور اندیشی سابقا گذشت چون توهم اثنینیت وجود واجب و وجود ممکن که سبب کرامی
عقول گشته میفرماید

ولی او را که شد عقلش فضولی	یکی شد فلسفه دیگ خیالی

یعنی هر که بعلیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قایل گشته از انسان یا فلسفه
مینماید و گروهی میگویند که حق بذات و صفات عالم و در آثار انسان کامل
و نصوص و بعضی از صوفیه نادان اشیا را عاری می دانند و میگویند

توهم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک توحید حقیقی جز بکشف میسر نیست و
با کشوفات نسبت حواس است با معقولات نظم ای برتر از آنکه عقل کوید
روح جوید ای آنکه وراء این و آنی کیفیت خویش را تو دانی وچون عقل
نور وحدت حقیقی عاجز است فرمود که

خود مرا نیست تاب نور ازوی	بر کواز بصر او چشمکی

بدیده استدلال اورا نتوان دید آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دل
مستعی بصیرت است و یا کحل الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و
قلب است و تجلیه روح منور نکردد مشاهده جمال دوست بطریق شهود
و یعنی با تفاق جز بارشاد کامل حق بین حاصل نمیتوان کرد وچون مانع ادراک
حقیقی هر طایفه را مرض خاص است اشارت بدان نموده فرمود

دو چشم فلسفی چون بود اکحول	ز وحدت دیدن حق

اکحول آنرا کویند که یکچیز را دو بیند چون چشم فلسفی وجود ممکن با غیر وجود واجب و
حقیقت را دو تصور نموده و ندانسته که نور وجود واجب است که بر اعیان ممکنا
وحدت حقیقی حق پدیده وچون در ظاهر و باطن غیر آنحضرت چیزی نیست
زنا بینائی امد مرای تشبیه | ز بابک چشمکی است در راه

مشبهه طایفه اند که قایل بآن شده که حق مانند جسمی است و بجهة فوق مماس ع
و بعضی محاذی کفته اند نه مماس و تنزیه ذاتی حق ندانسته اند و مشار را ی اینج
بینائی است و تنزیه تقدیس ذات حق است از صفات نقص یا از صفات
مطلق و منزه را یک جسم خوانده زیرا که ذات حق بصفات تنزیه دانسته است
حیثیت ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته تنزیه تنها و مشبه تنها از معرفت
است و آنکه میان تنزیه و تشبیه جمع کند عارف است و بصر دو چشم بینا و

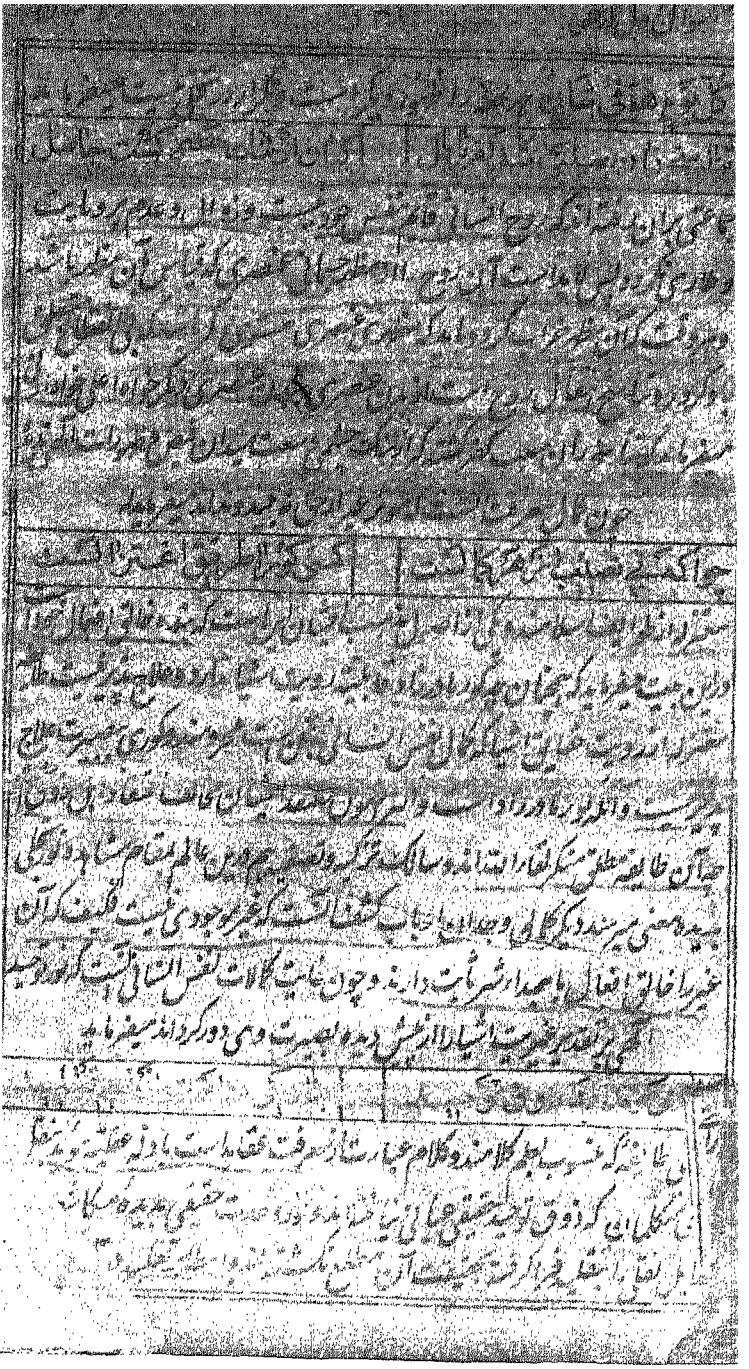

وشبهات ماندند وچون تصور هر طایفه بیان نموده بسبیل عموم میفر

رمدی دارد دو چشم اهل ظاهر	که از نظاهر نه بهبستند بهر

رمد از امراض عین است که دیده از دیدن اشیاء چنانچه باید قاصر است میفرماید که دو چشم ظاهر باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالب است و بهره علوم ظاهره که قشر علوم باطنه است در گرفته اند گذشت و بمغز علوم نرسیده اند و ادراک اسرار غیب نتوانند نمود زیرا که از ظاهر بمکنات بهمین مظاهر می بینند و حق را بتجلی اسم الظاهر در این مظاهر ظاهر نمی بینند وچون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت ایشان است میفرماید

ز و هر چه بگفتند از کم و بیش	نشانی داده اند از دیدهٔ خویش

یعنی طوایف مختلفه در معتقدات هر چه از حق گفته اند از کم و بیش چه دانش بعضی زیاده است همه نشان از دیدهٔ خود داده اند و هر چه دیده اند در خور استعداد ایشانست زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است و تفاوت صفت قابلیت والا ظهور حق با جمیع علی السواست و بجهة اختلاف مشاهده هر یک منکر خدای معتقدان دیگر است و حقیقت حال آنکه همه خدای یکی است وَاِلٰهُکُمْ اِلٰهٌ وَاحِدٌ وعارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده کند و بهیچ تعین مقید نسازد وچون هر کس را نظر بمرتبه از ظهورات افتاده واز حقیقت حال خبر ندارد میفرماید که

منزه ذاتش از چند و چه و چون	تعالی شانه عما یقولون

یعنی ذات حق منزه از کم و کیف است و او را با هیچ شیئی نسبتی نیست و شیئی را با او نسبتی نه زیرا که در آنحضرت هیچ شیئی نیست پس هر آینه ذات کاملش از معتقدات و معقولات طوایف شئی منزه و متعالیست و اگر توفیق الهی رهبر گردد و ظهورات [illegible] نمائی یقین بدانی که هر طایفه از طوایف مختلفه هر چه در معرفت التکلف [illegible] هست و هر کس را نظر بمرتبه افتاده وچون منحصر داشته منع لازم آمده [illegible] طلق فکر بود تا نیاز فکر که شرط روندگان راه طریقت است استفاده [illegible]

کرد و چون تجلی نور ذات است که محو تعینات میشود فرمود که

تا نگنجد نور ذات اندر مظاهر	که سبحات جلالش کم هستی

بدانکه چنانکه تجلی حق باسماء و صفات سبب ظهور تعینات است نور تجلی ذاتی الهی است موجب رفع تعینات است میفرماید که عقل و علم وسیله معرفت آنحضرت نتواند شد در مظاهر گنجائی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاق است مقتضی آنست تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاقی بود مرتفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلالش یعنی انوار عظمت و کبریائی حق قاهر است نه عقل ماند نه عاقل و نه از معرفت اثر توان یافت و نه از دلیل لهذا میفرماید که

رها کن عقل را با حق همی باش	که تاب خورشید ندارد چشم خفاش

یعنی چون معرفت حق بدلایل حاصل نمیشود و عقل وسیله جوی را رها کن و پیوسته بارشاد کامل بیاد حق باش و یک لحظه غافل مباش تا بواسطه تجلیه سر از غیر آئینه دل از زنگ کثرت مصفی گردد و مجلای تجلی الهی شود که همچنانکه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز ادراک وحدت حقیقی نمیتواند نمود و چون جز بنور هدایت الهی و دلال نمیتواند

میفرماید که در آن موضع که نور حق دلیل است	چه جای گفت و گوی جبرئیل است

جبرئیل که صورت متمثله عقل و مظهر علم است در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبه فنا فی الله علم و عقل و سایر صفات محو گردد پس هر آینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل میشود راه نباشد و چون مرتبه کمال انسان کامل اعلی از آنست که بسیج فردی از افراد موجودات از علویات و سفلیات را دست رسی باشد میفرماید

فرشته گرچه دارد قرب درگاه	نگنجد در مقام لی مع الله

چون قرب عبارت از ارتفاع یا قلت وسایط است میان شیئی و [illegible] بنابراین [illegible] عقول و نفوس و ارواح و قوای ندیه هر آینه قرب [illegible]

آن نور سیه در این مقام است طاووس تو پر بزد اینجا سر شمه کمتر خیزد اینجا باید دانست
که مراد اینان فنا که اولیا را بحسب حال دست میدهد آن فنا علمی است که جماعت عارفان
که نه از اهل شهود اند حاصل است باوجود بقای عین وصف ایشان تواند که مراد اینان
کثرت تعینات باشد که بحسب ذات خود ظلمت اند نیستی و وجود کثرات که نمایندهٔ تجلی ذات
حق است که باسم النور بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را بر تک علم بخود نموده و در درون این
ظلمات کثرت آب حیات وجود واحد مطلق پنهان است که هستی و حیات همه اشیا از اوست
چون در مقام فنا مدرک که در مدرکات ادراک و شعور راه نمیابد و از غایت اتحاد معنوی
و قرب نور بصر نمیماند و مبصر و بصیرت هم نمی ماند

سیه جز قابض نور بصر نیست	نظر بر کل ادر کین جای نظر نیست

یعنی نور سیه که از غایت افراط قرینست قبض نور بصر میکند و بصیرت دران حال بی ادراک
میشود و نور محض و ظلمت محض مرئی نمیشود و آنچه مرئی میگردد نور ممزوج بظلمت که هستی
نمایندهٔ است و در مرتبه کمال نوریست و بساطت من کل الوجوه تجلی کند کثرات
بی نهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید گردند و چون نظر امر نسبتی است و متسببی که
ناظر و منظور اند همی طلبد این مقام نظر نیست چه مرتبهٔ فنا و محو رفع اثنینیت است و ظهور
کمال وحدت حقیقی اطلاق و چون علم و جمیع صفات تابع وجود اند و متبوع که نباشد تابع

بود هر پاره چه نسبت خاکرا با عالم پاک	که ادراکست عجز از درک ادراک

یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی است هیچ مناسبت نیست با عالم پاک هستی مطلق منزه از نقوت
کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود واجب غایب نماید از آنجهت گفته اند که
العجز عن ادراک ادراک چه نهایت ادراک کمال ممکن آن است که بعد بیت اصلی خود باز
گردد و یقین داند که غایت علم ادراک عدم ادراک است چه مدرک حقیقی غیر متناهی است
و چون ممکن مرا عتباریست که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر غیر موجود

عدم و ترکیب بین الضدین محال پس ممکن از روی امکانیه دایما نیست و ظلمت نابود است بعبارت

سیکه سر وی سر ممکن در کرد و عالم	جدا هر گز نشد و الله اعلم

سید روی یعنی ظلمت و نیستی در دو عالم صورت و معنی و ظاهر و باطن هرگز جدا نمیشود و نه چنان است که هست و بود و نیست شد زیرا که نیست هست نمیگردد و هست نیست نمیشود و عقلا و نقلا در امر اعتبار ند که از تجددات تعینات متباینه و متواقعه نموده میشود چه نیستی ممکن دایما فانیست و وجه هستی او دایما باقی پس نیستی وجه امکانی هرگز از ممکن جدا نباشد انفکاک شیئ از نفس خود محال است و هستی ممکن ظهور واجب است بصورت او و آن وجه است که باقی است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و چون کمال ظهور توحید در فنای مظاهر کثرات است میفرماید که

سواد الوجه فی الدارین درویش	سواد اعظم امد بی کم و بیش

در اصطلاح صوفیه مختصر عبارت از فنای فی الله است و الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت ازان است که سالک فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست که هر چه خواهند در او باشد و هر چه در تمامت موجودات مفصل است درین مرتبه بطریق اجمال هست کالشجرة فی النواة و بی کم و بیش بیان واقع است و اعلی ازین مرتبه نیست و سالک تا به نیستی تمام که فنای مطلق است متحقق نمیگردد هستی مطلق که بقای بالله است متحقق نمیتواند شد پس سواد الوجه که فنای بالکلیه است سواد اعظم باشد که بقای بالله است نظم تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم بیجان شدم و لیک جان جهان شدم زاندم که با تو دل و جان در قمار عشق از هر چه عقل فرض کند بیش ازان شدم تا در فنا ز هستی خود نیست آمدم در عالم بقا بخدا جاودان شدم اما فهم هر کس ادراک این معانی نمیتواند کرد

انجه میفرماید که چه میگویم که هست این نکته با	شب مرو شمع میان روز تا

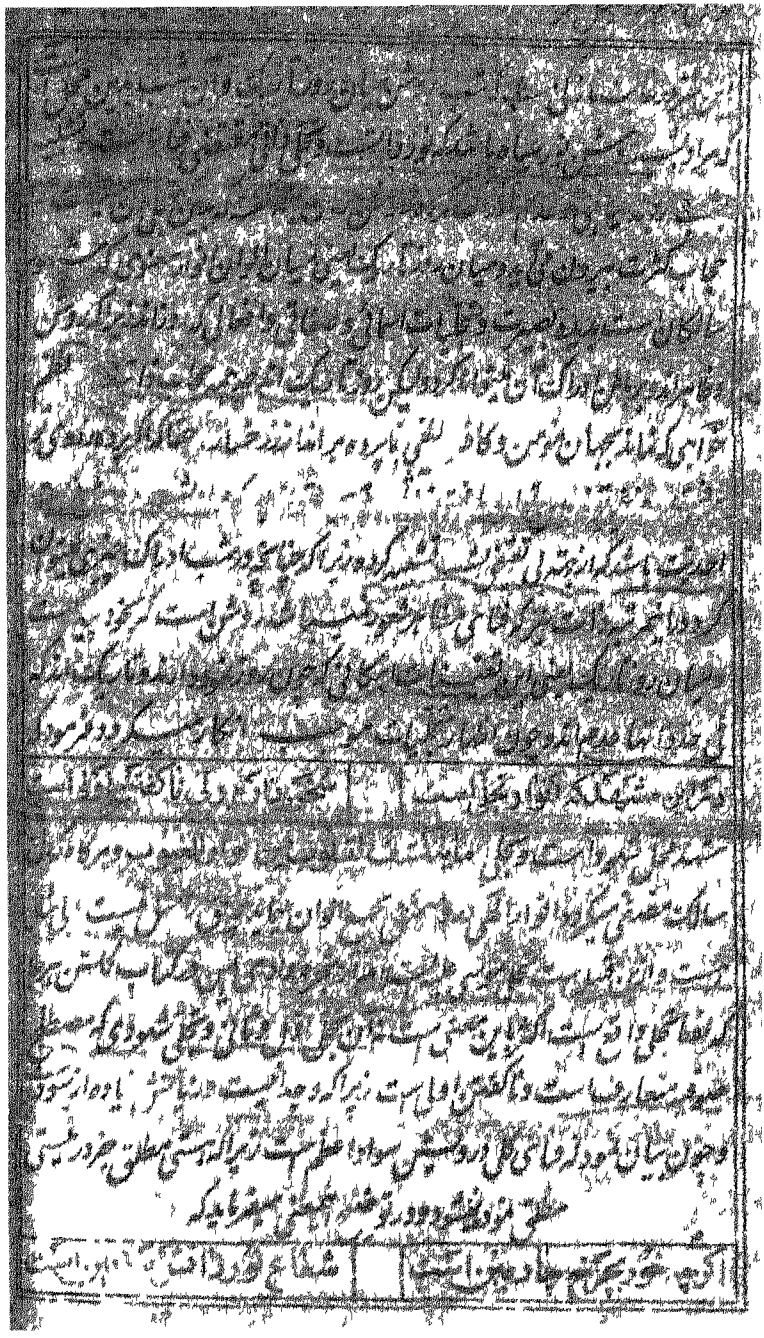

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خود	ترا حاجت فتد با هر دیگر

هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک او باشد تا چیزی دیگر میان رائی و مرئی واسطه نگردد رؤیت آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شدت ظهور نور در مشاهده او ظلمتی بدیده میرسد منع ادراک نمیفرماید اگر خواهیم که آفتاب را ببینیم بالضرورة محتاج میشویم بهر دیگر که از حیثیت مقابلت و محاذات همچو آینه قابلیت انعکاس آفتاب داشته باشد تا استراق نور آفتاب در ان هر دیگر کمتر گردد ادراک میسر شود و چون رؤیت آفتاب بیواسطه نمیتواند بود لهذا فرمود که

چو چشمه سر ندارد طاقت تاب	تو ان خورشید تابان دید در آب

چون در آب اشراق نور کمتر است هر آینه ادراک میسر باشد چنانکه فرمود که

از و چون سر کوشی کمتر نماید	در ادراک تو حالی میفزاید

یعنی چون روشنی آفتاب در آب کمتر است در ادراک تو در زمان بیفزاید بآسانی هر هر آفتاب مدرک میشود و چون غرض از تمثل قیاس معقول بمحسوس بود شروع در مقصود کرده میفرماید

عدم آئینهٔ هستی است مطلق	کز و پیداست عکس تابش حق

چنانکه دیده ظاهر طاقت رؤیت آفتاب ندارد و بی مقابل هستی مطلق که نور مطلق است اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق او در و کمتر نماید بهیچ وجه مدرک نگردد مقرر است که هر چه هست بضد ظاهر میشود و تقابل همیان نماینده و نموده جهة نمایش ضروریست و مقابل هستی جز نیستی نیست پس عدم آینه وجود باشد و آنچه آینه وجود حق شد اعیان ممکنات اند که عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی عدم اند و وجود علمی و شیئیت ثبوتی دارند یعنی ممکنات در علم حق بر عدمیت که هرگز بوجود عینی تحقق نمیکنند و خاصیت آینه آن است که عکس رو بمقتضای او ظاهر نمیشود چنانچه در آینه کج عکس کج و در طولانی طولانی علی هذا و آن همان یک شخص است پس این همه اختلاف از آثار و احکام آینه باشد دیگر آنکه

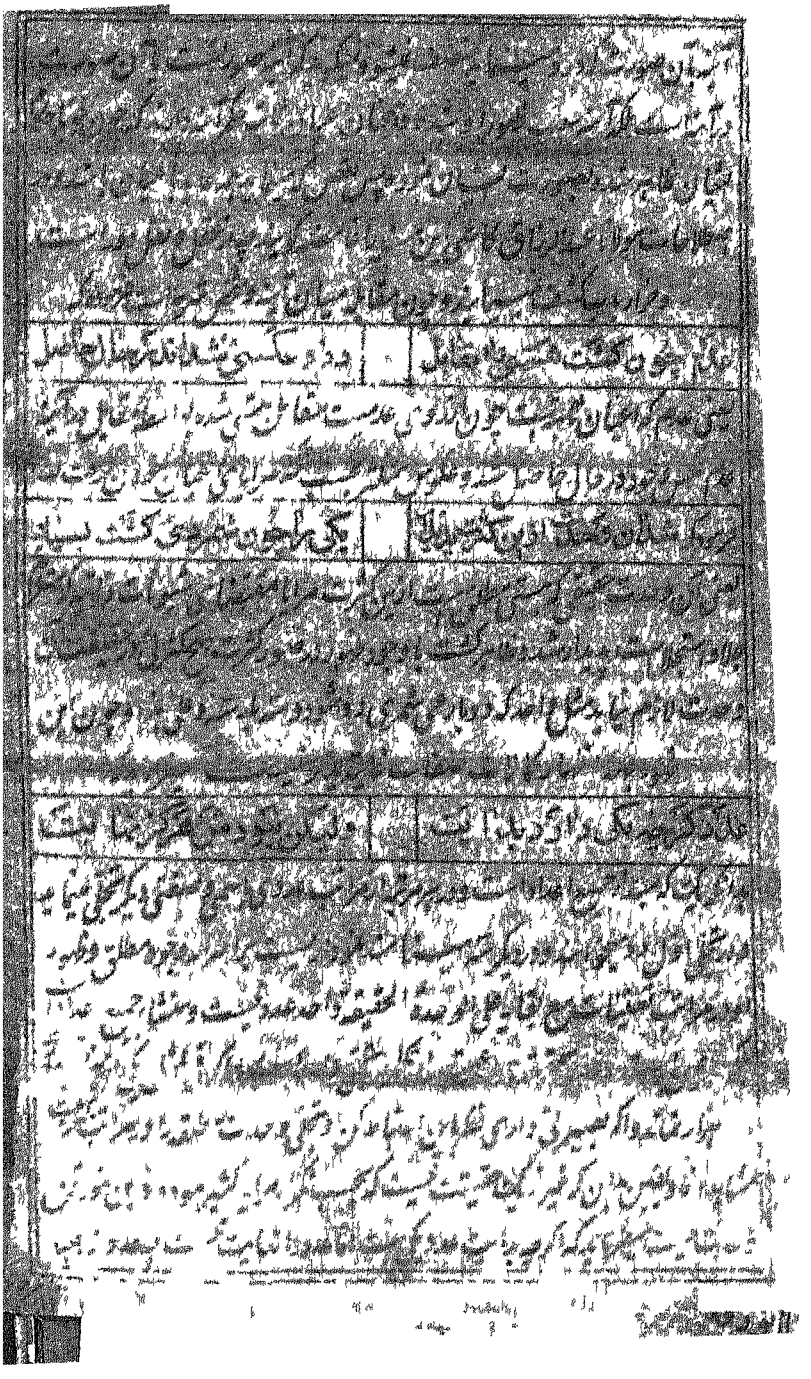

ظاهر میکردد و اعتبارات بی نهایت است و این اشارت است بعدم انحصار
ظهورات الهی در مظاهر و دوام تنوعات آن ظهورات بحسب شیون ذاتی که از حیثیت
خصوصیات غیر منحصر اند و این است سر اکفر بدیکاری حق مر مخلوقات را علی الدوام در
عوالم مختلفه ابدالآباد و چون آینه اگر پاک بنا شد نمایندکی ندارد فرمود که

علم در ذات خود چون بود صافی	از و تا ظاهر آمد کنج مخفی

یعنی اعیان ثابته که ظل شیونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصور
ایشان صافی بودند و از هستی خالی و بصفای نیستی متصف و چون نماینده هستی جز نیستی نیست
از و کنج مخفی که هستی مطلق است تا ظاهر آمد و چون کنج هستی مطلق در خزانه اعیان ممکنات پیدا شد
فرمود که حدیث کنت کنزا لم اعرف خوان

کز تا پیدا به بینی کنج پنهان	

یعنی ذات حق در کمال نوریت خود مخفی بود و ظهور کلی موقوف بود بتجلی شهودی که عبارت
از ظهور حق است بصور اعیان ثابته و این ظهور تفصیل کاهی است که بجمیع شیونات ظاهر
شود و این بی مظاهر که خلق است صورت نمی بندد و ظهور و خفای امری نسبتی است والا ذات
و شعور هرگز از ذات منفک نیست و چون نمیتوانی در صورت عکس که عالم است از غیر انسان

نمی آید فرمود عدم آئینه عالم عکس و انسان	چو چشم عکس دیدی شخص پنهان

یعنی اعیان ثابته آینه وجود حق اند و عالم عکس آن وجود است و ظل نیز خواهند زیرا
که نور ظاهر است و این انسان چون چشم این عکس است چه همچنانچه چیزها بچشم ظاهر میکردد
اسرار الهی و معارف حقیقی با نسان ظهور میسیابد در انسان که چشم عکس است شخص نهان است
که حق باشد چه حق مردمک این چشم عکس است و از کمال طافت مخفی است و مرئی نمیکردد
و چون بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالم است حق است که مشاهده جمال خود میکند فرمود

تو چشم عکسی و او نور دیده	بدیده دیده را دیده که دیده

یعنی انسان چشم عالم است و حق نور این چشم است یعنی انسان العین اوست چه همچنان کرد

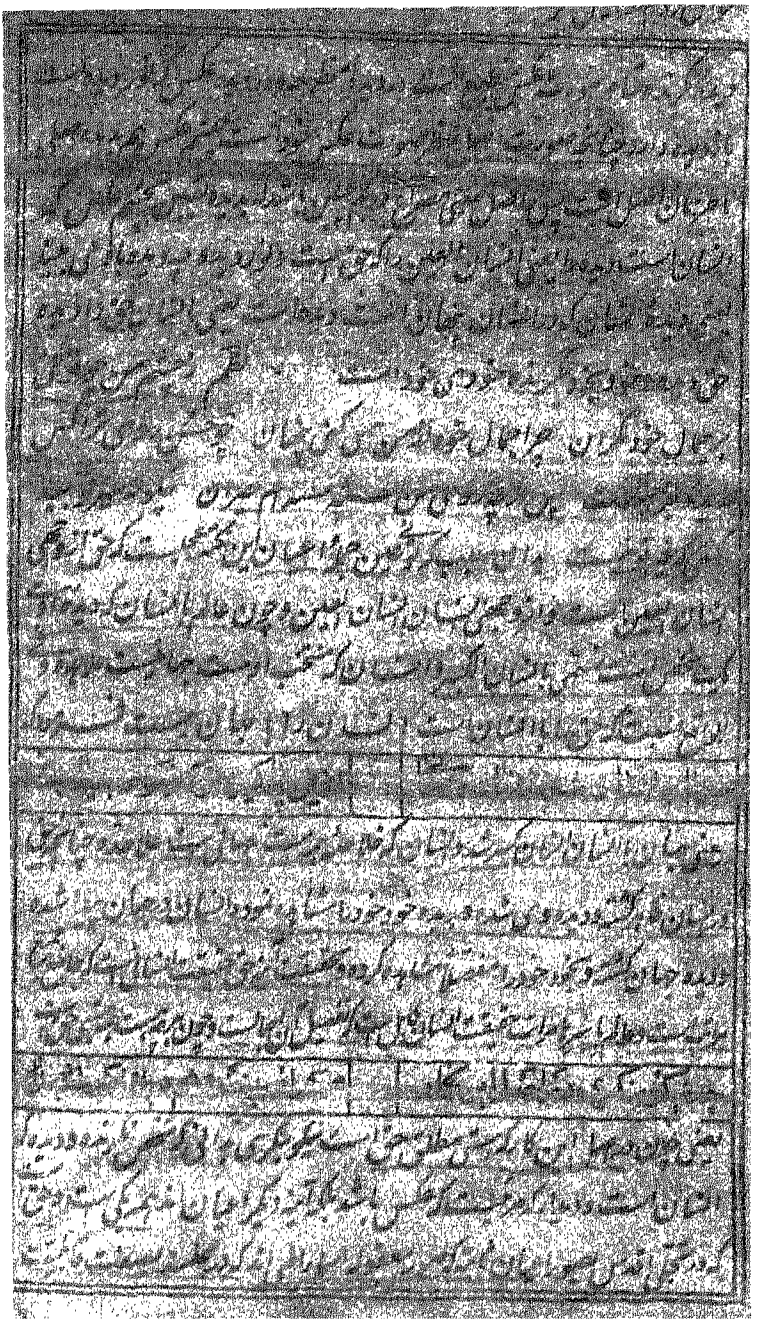

ظهور یافته و تجلی مقدس که شهود است بصور آن اعیان در عین بحسب استعدادات
ایشان ظاهر شده نظم عشق هر دم ظهور دیگر داشت زان کند نقش مختلف پیدا
هر دم از کوی سر برون آرد روی دیگر نماید و هر جا و این مقام احدیت الجمع و مقام
محمدی است صلی الله علیه و آله که وحدانیت در مظهر فردانیت ظاهر شود و ما رمیت
اذ رمیت ولکن الله رمی ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله و چون احکام کشوفات بشواهد نقلی

است فرمود حیث قدسی این معنی بیان کرد	فنی یسمع و بی یبصر عیان کرد

یعنی این حدیث قدسی بیان آنچه می نماید که دیده و بیننده هم بحقیقت اوست زیرا که انسان
بحقیقت همین قوی و اعضا و جوارح است که حق بخود منسوب داشته پس هم او باشد
نظم این سعادت هر کرا در بر گرفت خاک پایش افلاک بر سر گرفت هر که او از خود بکلی وا
رست نایدش دمی ازین دریا بدست خود محبت فارغ از ماو من است هر که او را
دوست خود را دشمن است فلهذا فرمود

جهان را سر بسر آئینه دان	بصر را یک ذره دفتر تا بدان

بدانکه عالم من حیث المجموع مثال آینه ایست که حق بتمامت وجوه اسمائی بتفصیل در و نموده
و هر ذره ازین عالم باز آینه ایست که حق بتمامت وجوه ازان وجوه دران منعکس شده چه هر ذره
صورت اسمی است از اسماء الهیه جزئیه یا کلیه و جه آن اسم دران صورت ظاهر شده
و مقرر است که هر اسمی از اسماء جزئیه یا کلیه متصف است بجمیع اسماء زیرا که تمامت اسمائی مدلول
احدیت متحد اند و از یکدیگر ممتاز بخصوصیات صفات نسبت اند و مطلق صفات و نسبت
بالقوة لازم ذات اند و منفک نمیشود پس در هر چیز هم چیز باشد چنانچه در خردلی تمامت
موجودات بحقیقت هست فافهم تعین اول مبدا ظهور است و این را تنزلات میگویند
که عارف شاهد علی هر اشیاء در هر شئی نماید نظم جمال روی تو هر که نقاب بگشاید ÷
ز زیر پرده هر ذره محمد بنماید و چون جزو و کل در حقیقت متحد و متساوی اند فرمود که

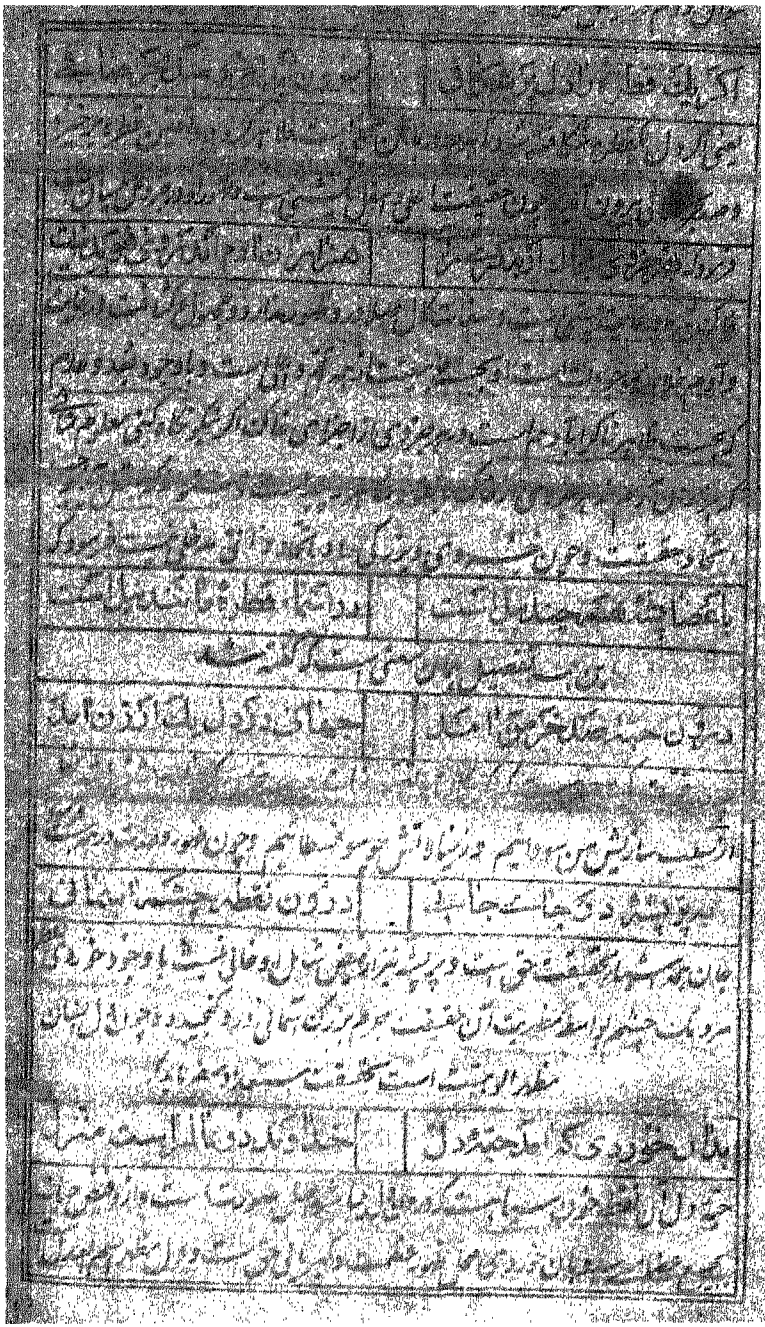

نمود که از عقل نفس و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از بسایط مرکبات و انتهای مرکبات بانسان که اصل و خلاصهٔ همه هست ظاهر میگردد و نظم کفر و ایمان قرین یکدیگرند هرگز کفر نیست ایمان نیست وچون در مراتب عالم هرچه هست بدور ظهور میاید و همه بدفعه واحده در حضرت الهیه بحضور علمی حاضرند فرمود که

همه جمع امد و در نقطهٔ خال	بفهم جمع امد و در نقطهٔ خال

یعنی در نقطهٔ خال که عبارت از حضرت الهیه هست و سبب امتداد معنی که در حضور آنحضرت ملاحظه هست آنرا دایم میخوانند و بسبب مرتبهٔ نهایت غیب مطلق و بدایت شهادت مطلقه هست که معبر ماضی و مستقبل اند بهم جمع آمده یعنی بیکجا دفعهٔ واحدهٔ بی ملاحظه تقدم و تاخر دران نقطهٔ حال حاضر اند همه دور گذشته و آینده و از ازل تا ابد و بسبب تقدم و تاخر نسبت بآنحضرت هیچ تفاوت نیست اول و آخر چون نسبت باعلم حق یکسان است فرمود که

نزول عیسی و ایجاد آدم	فرمود که ازل عین ابد افتاد با هم

یعنی حضرت الهیه ازل و ابد که عبارت از اولیه و آخریه اشیاء موجوده اند با هم اند و همه در علم وی مساویند و وقایع نیز کذلک چون ایجاد آدم که در ابتداست و نزول عیسی که در آخر الزمان است نظم آنچه رفت آنچه هست آنچه آید همه داند چنانچه میباید دور و نزدیک و آشکار و نهان همه در علم آن مساوی ان چون شان الهی و هر تدبیری در و

هزاران شکل میگردد مشکل	میفرماید که از هر یک نقطه بر دور مسلسل

بدانکه دایره که از حرکت دوری وجود صورت می بندد دور مسلسل عبارت از آن هست زیرا که علی الدوام از تنزل فیض میبدا بر مراتب اعلی و اسفل تا مرتبهٔ انسانی که آخر تنزلات و ترقی آن فیض بسیر رجوع از مرتبهٔ انسان تا بمبدا متصل میشود این دایره بی انقطاع باز دید میگردد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه بسبب تکثیکه دارند مشتمل اند بر جزئیات بی نهایت هزاران شکل غیر مکرر مشکل میگردد مثل عقل کل که منشعب

کنی کہ اوست موجود باقی ہمہ نقشہا مخیل وچون ترتیب ونظام عالم بر مقتضاے حکمت کاملہ واقع است می فرماید کہ

اگر یک ذرہ مرا برگیری از جای	خلل یابد ہمہ عالم سراپای

چون بمقتضای علم ازلی ترتب موجودات بریکدیگر بطریق تاثیر وتاثر وعلیت ومعلولیت واقع آمدہ وہر چہ در مراتب موجودات می بینی نسبت بما فوق معلولیتی ومربوبیتی دارد ونسبت بما تحت خود علیتی وربوبیتی چنانچہ علت وربوبیت من کل الوجوہ غیر حضرت الوہیت را نیست ومعلولیت ومربوبیت مطلق غیر ایشان را نیست پس اگر فرض کنند کہ یک ذرہ ازین عالم منعدم شود بانعدام ذرہ انعدام جمیع عالم لازم آید زیرا کہ عدم معلول واحد چنانچہ گفتہ اند مستلزم عدم تمام علل ومعلولات است دیگر آنکہ حقیقت یک ذرہ ومجموع عالم شی واحد است اگر بالفرض حقیقت ذرہ منعدم شود ہمہ عالم منعدم گردد دیگر آنکہ آن مجموع اجزای عالم را کہ ترتیبی کہ واقع است وضعی خاص است وہرگاہ کہ یک ذرہ از جای خود برگیرند آن وضع نماند وترتیب عالم کہ واقع بود مختل شود پس ہمہ عالم اخلال یافتہ باشد وچون ممکنات کہ معتبر بعالم اند مظہر حسب ظہور اند وحیرت زدۂ عشق اند فرمود کہ

ہمہ سرگشتہ وپای جزو از ایشان	برون ننہاد پا از حد امکان

یعنی ہمہ عالم سرگشتہ وجویای آن مقصد حقیقی اند ویک جزو از اجزای عالم با وجود ظہور حقیقت الحقایق بصور ایشان پای از حد امکان بیرون نمیتوانند نہاد زیرا کہ تا در قید تعین اند امکانیہ لازم ایشان است وچون تعین مانع اطلاع است بر حقیقت باطلاقیت کہ شیٔ مظاہر اند تعین ہر یکی را کردہ محبوس

	بجز وہم از کلے گشتہ مایوس

یعنی تعین کہ بواسطہ نسب عارض وجود واحد شدہ ہر یک بحدی خود کرفتار اند وباطلاق وجوبی اصلا نمیتوانند رسید وچون تعین ونسب اعتباری اند وپیوستہ متحرک بسوی

وچون ہمہ مرایای وجہ اللہ اند فرمود کہ

بزیر پردۂ ہر ذرہ پنہان	جمال جانفزای روی جانان

واز شیونات الٰہی آنست کہ در عین ظہور مخفی است و در عین خفا ظاہر و چون در بیان تفکر بصدد کثرت از وحدت در کثرت اشارتی فرمود و اکنون جہت تنبیہ و تشویق میفرماید کہ این قاعدہ شہادت است بانکہ مراتب ظہورات الٰہی منحصر باین عالم شہادت نیست و این عالم در حسب عوالم غیبیہ معنویہ نمودار یست و حق را در ہر یک ازان عوالم تجلّای و ظہوری و اطلاع بران جز بکشف مراتب کلیہ حاصل نمیگردد ازان جہت فرمود کہ

تو اندر عالم ہمین لفظی شنیدی	بیا بگو کہ در عالم چہ دیدی

میفرماید تو دانستہ کہ عالم بسیار است غیر محسوس و کثرت عوالم در اخبار آمدہ و اشارت بتفصیل آن مسطور

چہ دانستی ز صورت باز معنی	چہ باشد اخرت چون نکتہ دانی

میفرماید کہ از عالم صورت و معنی کہ میگویند چہ دانستہ بدانکہ آنچہ ادراک آن بدرک ظاہر نمیتوان نمود صورت است و آنچہ ادراک آن بدرک ظاہر نمیتوان نمود معنی ہست و ایمای در اثنای ابیات بدنیا و آخرت خواہد شد و چون غرض تعریفست کہ میفرماید

بگو سیمرغ کوہ قاف چہ بود	بہشت و دوزخ و اعراف چہ بود

بدانکہ در سیمرغ حکایت بسیار بحسب تاویل گفتہ اند و آنچہ بخاطر این فقیر رسیدہ آنست کہ سیمرغ عبارت از ذات مطلق ہست و قاف کہ مقر اوست عبارت از حقیقت انسانی است کہ مظہر تام حقیقت ہست و آنچہ گفتہ اند کہ کوہ قاف از غایت بزرگی کرد عالم بر آمدہ عبارت از اشتمال انسان است بر تمامت حقایق عالم و پانچہ ہر کہ بکوہ قاف رسید بسیمرغ رسید ہر کہ بحقیقت انسانی رسید بشناخت حق او را میرسد کہ مَنْ عَرَفَ نَفْسَہ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّہ و بدانکہ بہشت و دوزخ را مظاہر در جمیع عوالم آدمی ہست و شک در وجود ایشان نیست و در صورت تنبیہ ہست در عالم روحانی پیش از جسمانی ہست و اخراج آدم و حوا از بہشت

اشارت بدانست و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم نهایت وجود انسان در دار دنیا فرمود که انما بعثت لاتمم مکارم الاخلاق یعنی من مبعوث شدم تا اخلاق حسنه را در میان مردم تمام کنم و بعد از رحلت آن حضرت [illegible] وجود انسان در عالم امکان [illegible] وجود انسان عبارت از مجموع اخلاق انسانی است [illegible] انسان نفس ناطقه است و آثار و عوارض ظاهر و باطن او و آن حقیقت است که عالم مجردات است [illegible] نفس انسانی را جان می گویند و بدن انسان نیز که از اعضای رئیسه و دست و پا و غیر آنها مرکب است [illegible] و بدن موقوف است بر وجود نفس و نفس محتاج است بدن در ظهور افعال و اخلاق و ملکات [illegible] و قطع الاعتراف بمشهودات کاذبه [illegible] و چون اشارت بمعنی انسان کرده بیان آن می کنیم

کل انسکنف از جهان کوبیت مدد	کہ بگیرد دستش چو دیگ سال ابجا

یعنی کل انسان عالم کوچکی است و بزرگ جهان عالم بسیار این جهان است و این عالم بزرگ [illegible] و جامع جمیع حکام هر دو عالم است [illegible] کمال وقت کتاب تقید و اطلاع بعد بیان نازل و باید کتاب باشد و ظهور عالم و انکشاف معلومات و حقایق امور زیاده تا امروز عالم بزرگ کمال انجاست و امروز عالم بزرگ [illegible] و امروز عالم الوهیت پنهان [illegible] و بجهت ذات حضرت احدیت تعین و راه نیست چه کثرت اعتباری نیز در ذات حضرت منتفی است بلکه ذات احدیت [illegible]

[illegible]	[illegible]

بیا بینما که جابلقا کدامست	جهان شهر جابلسا چنامست

در تواریخ مذکور است که جابلقا شهر بیست در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا شهر بیست بغایت عظیم در مغرب و ارباب تاویل درین باب همچنان گفته و انچه بر خاطر فقیر قرار گرفته یکی تقلید غیره دو وجه است یکی انکه جابلقا عالم مثال است که در جانب مشرق ارواح واقع است و جابلسا عالم برزخی است که ارواح بعد از مفارقت نشاء دنیوی انجا باشند و این عالم در جانب مغرب اجسام واقع است و اکثر خلایق را تصور انست که این هر دو برزخ یکی است اما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشاء دنیا ارواح انجا خواهند بود غیر برزخی است که میان ارواح مجرد و اجسام واقع است زیرا که مراتب تنزلات وجود و معارج وجودی است و آن برزخ که قبل از نشاء دنیوی است از مراتب تنزلاتست و این برزخ از مراتب معارج و صوری که لاحق ارواح در برزخ آخری شود صور اعمال است بخلاف صور برزخ اول انها هر دو روحانی و جواهر نورانی غیر مادی اند و مشتمل بر مثال صور عالم وجه دوم انکه جابلقا مرتبه مجمع البحرین وجوبست و امکان است باشد و جابلسا نشاء انسانی که مجلای جمیع خلایق الهیه و کونیه است و هر چه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده و چون هر عالمی بلکه هر فردی را مشرق و مغربی است میفرماید که

مشارق با مغارب هم بپیوند بش	چو این عالم ندارد از یکی بیش

بدانکه عالم الوهیت نسبت با عالم ربوبیت مشرقی است که فیض او بعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مثال مشرقیست و برزخ مثال نسبت با شهادت مشرقی است که فیض از هریک بما تحت میرسد و هر مرتبه و هر فردی از افراد مشرقی است که آفتاب اسمی از اسماء الهی از او طالع شده و باعتبار دیگر مغربی است که در تعین آن نور آن اسم مختفی گشته و دل انسانی صد هزار مشرق و مغرب پیش دارد نظم عالم دل انسانی دیگر است بر و بحر و کاه و شانی دیگر است صد هزاران آسمان و آفتاب مشتری تیر و زهره آفتاب

هریکی تابنده تر از دیگری نور هریک در کدشته از ثرا هریکی ابرج دیگر منزل است باین
کسی داند که از اهل دل است بیفزاید که مشارق و مغارب که در قرآن وارد شده جمع است
وحال آنکه این عالم محسوس یکی بیش دارد واز اینجا میندیشد که عالم منحصری درین محسوس
نیست وچون اکثر خلق ازین معرفت غافل اند

ببان مثلهن امرا بن عباس	شنو پس خویشتن را اینبات بشناس

ابن عباس رضی الله تعالی عنه میفرماید که در تفسیر آیت الله الذی خلق سبع سموات
ومن الارض مثلهن یکنم مرا کافر گویند یعنی آنچه ابن عباس گفته بشنو وخویشتن را نیک
بشناس که آنچه حقیقت امر است تو میدانی وچون پندار وجود وغیریت عالم از خواب غفلت میفزاید

تو در خوابی وابن دیدن بخواب است	هر انچه دیدهٔ آنرا مثالیست

یعنی همچنانکه در خواب شخص صورتی چند بیند غیر مطابق وآنرا مستحق الوجود پندارد و
نداند که انها صور خالیه اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجودی حقیقی می پنداری
در خواب غفلتی ومیدانی که هرچه تو دیدهٔ بحقیقت عکس ومثال وجود حق است وغیر
حق را وجود نیست نظم این نقشها که هست سراسر نمایش است اندر نظر چو صورت بسیار
آمده عالم مثال ذات وظلال وصفات اوست نقش دوئی چو صورت پندار آمده
وچون در قیامت هرچه مخفی است ظاهر خواهد شد فرمود که

بصبح حشر چون گردی تو بیدار	بدانی کین همه وهمست وپندار

یعنی بموت ارادی چون از خواب غفلت بیدار گردی وتعینات برخیزد وتوحید ظاهر
شود بدانی که وجود واحد بوده آنها که تو تصور غیریت کردهٔ وایشان را حقیقی می پنداشتی همه وهم بوده

چو برخیزد خیال از چشم احول	زمین وآسمان گردد مبدل

یعنی آسمان وزمین باشد اما نه آسمان وزمین اول باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر بخواب
غفلت میدید که غیر است بصبح حشر نمود که همه عین بوده وغیریت خیال چشم احول است

یعنی جهان بجهة تو که انسانی آفریده اند تا همهٔ آلات و اسباب تو آماده شود و ترا برای معرفت خود آفریده و تو بلذات طبیعی گرفتاری و نمیتوانی که دور شوی از لذات جسمانی زیرا که کمالات جاودانی که در ضمن معرفت است بدست آری و خود را از حرمان ابدی نگاهداری پس بواسطهٔ این دنات همت محروم تر و واپس تر از تو در موجودات کسی ندیده زیرا که باقی موجودات بجهة آنچه مخلوق شده اند از آن مجاوز نمی دارند و نمیدانند که غیر از ان کمالی که ایشان دارند هست و معذور اند تو که میدانی که بجهة آن مخلوق شده ای اسیر لذات نفسانی گشته از مقصود دو جهانی باز میمانی نظم این چنان دانی است یکدم با خود آی سود نیخواهی ازین سودا برای وچون از لذات نفسانی خلاص نمییابد میفرماید که

چو محبوسان بپای منزل نشستی	بدست عجز پای خویش بستی

یعنی چون کسی که قید گران بر پای وی نهاده باشد نتواند که از انجا که نشسته بیرون رود تو در منزل طبیعت گرفتاری پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته وچون بر دوات طبع و هوا برامر زنان غالب است فرمود که

نشستی چون زنان در کوی ادبار	نمیداری ز جهل خویشتن عار

یعنی چون زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی بهوای نفس آورده و بکوی بدبختی مقام ساخته و از جهل خود شرم نداری وچون حصول کمالات وابستهٔ مخالفت نفس است میفرماید

دلیران جهان آغشته در خون	تو سر پوشیده تنها پای بیرون

یعنی طالبان قرب مولی از غایت شجاعت پیوسته با نفس خود که دشمن دین است بمقاتله مشغول اند و از مهر غضب او غشته خون جگر اند و تو پردهٔ تقلید بر سر انداخته و چون زنان از خانهٔ طبیعت پای همت در میدان طلب نمی نهی و از چاه بیرون نمی آئی نظم نفس دون را زیر دستی تا کی شو مسلمان بت پرستی تا کی همچو یوسف خویش را از قعر چاه تا تشوی در ملک عزت پادشاه وچون تقلید مستحسن نیست میفرماید که

ستاره با مه و خورشید اکبر		بود حس و خیال و عقل و انور

ذکر این کواکب بمناسبت اسم خلیل الله و کوکب صورت متمثله حس مشترکست و ماه صورت متمثله قوت خیال است و آفتاب صورت متمثله عقل است و سالک را در مشاهده این صورت دو حال است یکی آنکه همین ستاره و ماه و آفتاب بیند و این محتاج بتعبیر است که از صورت درگذشته نظر کنند که کدام معنی است که متلبس باین صورت گشته دوم آنکه در حین رؤیته میداند که ستاره یا ماه یا آفتاب حق است این داخل در تجلیات آثاریست و چون در آیه کریمه اشارت بمعنی اول است فرمود که

بگردان زان همه ای راه رو روی		همیشه لا احب الآفلین گوی

یعنی در راه آنچه بر پیش آید از مراتب نورانی از ان روی باید گردانید چون ظلمانی و متابعت خلیل علیه الصلوة والسلام غرض از همه بگو لا احب الآفلین میباید نمود و چون مشاهدهٔ ذات مطلق در تجلیات اسماء و صفات آسان تر است فرمود که

و یا چون موسی عمران در دین راه		برو تا بشنوی انی انا الله

یا مانند موسی علیه الصلوة والسلام در راه حق چندان برو که تجلی حق در صور مظاهر حسیه مشاهده نمائی و چون با وجود تعین سالک مشاهدهٔ ذات محال است فرمود که

ترا تا کوه هستی پیش با قیست		جواب لفظ ارنی لن ترانیست

چون حجاب سالک هستی موهوم اوست میفرماید که تا هستی تو باقی است و تو ئی تو با قیست البته حق محتجب بر پردهٔ اسماء و صفات خواهد بود لظم از هستی خود چو نیست کشتی از جملهٔ حجابها که هستی چون حجاب تو از حق همین هستی تو ئی تو است والا حق تو از تو نزدیکتر است

حقیقت گفت با دانای توکا هست		اگر کوه تو ئی بنگر چه را هست

یعنی انجذاب تو بجانب او در غایت آسانی است اما تعین تو سد راهست اگر کوه تو ئی بنا شد میان تو و حق هیچ راهی نیست لظم قرب بی بالا نه پستی رفتن است قرب حق از هستی خود

یعنی از عالم صورت و معنی گذر کن و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیة والوهیة است و محیط قوسین وجوب و امکان عین محمدی ست صلی الله علیه وآله وسلم متمکن شود و چون سالک بتحقق بمقام واحدیت حاصل شود علم و ارادهٔ او کلی می شود میفرماید که

هذا حق مر ترا هر چه تو خواهی	نمایندت همه اشیا کما هی

یعنی بعد از تحقق و اتصاف بصفات الهی هر چه مقصود و مختار است حاصل شود و آثار و احکام جمیع اسماء و صفات الهی را در خود مشاهده نماید و بوراثت قابل اللهم ارنا الاشیاء کما هی حقایق همه اشیا را چنانچه هست بوی نمایند نظم یار چون با یار خویش بنشسته شد صد هزاران لوح سر دلسته شد و چون عالم باسرها کتابی است که بسبب مراتب کلیه و اشخاص جزئیه حامل صور اسماء کلیه و جزئیه الهی است فرمود که قاعده و این قاعده آنست در بیان تطبیق کتاب عالم با قرآن عزیز چون سالک بعد از فنا در تجلی ذاتی بمقام سرمدی متحقق شد و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متمکن گشته نقش دوئی از پیش دیدهٔ او برخواست پس مجموع عالم نسبت با سالک تجلی کتابی شد کلی که مشتمل بر جمیع احکام تست

بنزد انکه جانش در تجلی است	همه عالم کتاب حق تعالی است

یعنی پیش آنکس که جان و دلش مجلای تجلی الهی شد و از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات حق میخواند مجموع از عالم غیب و شهادت کتاب حق تعالی است هر فرد از افراد موجودات کلمه ایست از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسماء جزئیهٔ حق دارد و بواسطهٔ نفس رحمانی که از بطن نفس منبعث گشته از غیب بشهود آمده اند نظم ما جمله جهان مصحف ذات دانیم از بهر ورق آیت و صفت خوانیم با آنکه مدرسیم در مکتب عشق در معرفت کنه تو ماناد انیم

وجه مناسبت می فرماید که

عرض اعراب و جوهر چون حروف و نکت	مر ترا هیچ ایان وقوف است

یعنی چنانچه جوهر و عرض دو ماهیت اند که شامل اند هر چه را که در کتاب عالم ست از مراتب

در موجودات عناصر و حروف و اعراب مفردات باب سخن و در حقیقت آنها که مناسبتی
دارد بدین کتاب اشاره رفته است و چنانچه آنجا مرتبهٔ موجودات است اینجا مراتب
مرتبهٔ حروف است و چنانچه آنجا موجودات از جواهر و اعراض حاصل شده اند این جا
آیات از حروف و اعراب ظهور آمده و چون مراتب در سخت عوالم کلیست میفرماید که

او هفت کتاب عالم چون سوره خاص	یکی هر آن فاتحه دان دیگر اخلاص

یعنی کتاب عالم هر عالمی چون سوره خاص است که در کتاب منزل واقع است و چون سوره
مشتمل بر آیات است و آیات مشتمل بر کلمات و کلمات مشتمل بر حروف همچنین عالم
مشتمل بر موجودات است و موجودات مشتمل بر اعراض و اعراض مشتمل بر جواهر
و جواهر مشتمل بر مفردات و مفردات مشتمل بر حروف و حروف مشتمل بر اعراب
پس کتاب عالم هر عالمی چون سوره خاص است که در کتاب منزل واقع است و چون سوره
مشتمل است بر آیات و آیات بر کلمات و کلمات بر حروف همچنین عالم
مشتمل است بر موجودات و موجودات بر اعراض و اعراض بر جواهر
و جواهر بر مفردات و مفردات بر حروف و حروف بر اعراب پس این کتاب

بخشهاش این چنین آمد بکل	آنکه دید و می نسنجید او خجل است

پس اول آیتی که از کتاب عالم کبیر است و در مرتبهٔ موجودات بجای عقل است
و کتاب انسان کبیر آیات است پس عقل اول و ما خلق الله الخلق العظیم است که اجمالا
مشتمل است بر جمیع آن چنانچه خدا را بر جمیع اشیا محیط است و جمیع مراتب عالم در مرتبهٔ وجود

زو نفس کل آمد نامزد	آنکه چون عیسی بگردون بر شود

یعنی آیت [illegible] عقل کل است [illegible]
نفس کل [illegible] اجمالا است نفس کل مشتمل است [illegible]
آیات [illegible] و نفس کل [illegible]
[illegible]

این آیت الرحمن علی العرش استوی و آیه خلق السموات السبع و آیات دیگر
قرآنی آیات آند که در آن کرسی و چون هفت فلک و دیگر اجسام سفلیه بدان که

پس از وی هر سمای سبع شداد است	که در وی سوره سبع المثانی است

یعنی سبع سموات در مقابل سبع المثانی است یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل یک آیه
آیتی و چون غرض اشاره است ترتیب لازم نیست و چون بعد از افلاک عناصر است فرمود که

نظر کن باز در هر عناصر	که هر یک آیتی هستند باهر

عناصر آتش و هوا و آب و خاک است که هر یک در کتاب عالم آیتی روشن است لاولی الابصار
و در مقابل آیت قرآنست و چون عناصر موالید است که از و مرکب شده و میشوند که

پس آن عنصر بود هر سر موجود	که نتوان کرد این آیات منکر

جماد و نبات و حیوان اموالید از جمله آن کوهند که از عناصر ساخته اند و چون این موالید و اصناف
و افراد که در شمار نمیتوان آورد و چون انسان غایت و نهایت تنزلات آنند و میفرماید که

باخر گشت نازل نفس انسان	که بر ناموس آمد آخر خلقه قرآن

یعنی بعد از همه چیز خلقه و از کتاب عالم آخر آیه که نازل شده است نفس انسانی است یعنی
خلقت و هیئت اجتماعی انسان و غرض ایجاد او تمام شده و چون کتاب قرآنی که ختم بر
قرآنست و چون در بیان کیفیت آن اشارت بدین کرده که ظهور هستی است و هستی مجتمع
بر عالم و مرتب در تحصیل کمالات معنوی و صول بمبدا که ظهور هستی است بدو و هستی و اجتماع
نقطه آخرین قوس معاج بر نقطه اول قوس هبوط و انتظام دایره وجود و تکمیل کتاب عالم الذی
قرآنی فرمود که در احکام آفاقی کتاب عالم امثال او و میفرماید که [illegible]
الآفاق این قاعده اشارت بدین است که [illegible]
اشکال ایشان و اشرا که از ایشان [illegible]
او و انتظام عالم اشارت [illegible]

مشو محبوس ارکان طبایع		برون آی و نظر کن در صنایع

ارکان عناصر اند که هریکی رکنی اند در ترکیب و طبایع حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است میفرماید که بطریق اشارت گرفتار اینها مشو و قدم فراتر نه و در صنایع الهی تدبیر نمای تا از خاصیت انسان بی بهره نمانی و چون اعظم موجودات محسوسه سموات است و اثرها از اثیرات بسفل میرسد فرمود که

تفکر کن تو در خلق سموات		که تا ممدوح حق گردی در آیات

یعنی در آفرینش آسمانها و حرکت دائمی ایشان و اختلاف حرکت و اثرها تفکر کن تا در آیات قرآنی ممدوح بحق گردی فرمود که

بدین یکره که تا خود عرش اعظم		چگونه شد محیط هر دو عالم

مراد دنیا و آخرت است که ارض الجنة الکرسی و سقفها عرش الرحمن منها تفجرت الانهار پس البته جنت در اندرون او باشد پس دوزخ نیز داخل او خواهد بود محیط هر دو عالم باشد

چرا کردند نامش عرش رحمان		چه نسبت دارد او را با قلب انسان

بدانکه رحمان اسم جامع است باعتبار جامعیت اسماء الهیه و فائضه وجود و لوازم وجوب ممکنات و مظهر این اسم در عالم شهادت عرش است که بحرکت او جناس و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بنهایت از افتراق عناصر در مراتب بظهور بنابرین وجه تسمیه بعرش الرحمن ظاهر است که مقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک بروجه کمال پیدا میشود چنانچه در آفاق عرش مظهر اسم الرحمن است در انفس دل انسان نیز مستوی اسم الرحمن است بلکه ظهورات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که دل برزخی است میان غیب و شهادت و مشتمل بر احکام هر دو و عرش بر احکام شهادت فقط و مناسبت بینهما بانواع است و چون دل عباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء پیوسته مانند عرش در حرکت است فرمود که

چرا در جنبش اند این هر دو ما دام		که دایم لحظه نمیگیرند آرام

یعنی دل انسان و عرش رحمن علی الدوام مراد یکدیگر اند یکی آن است که نشان دل
تقاضای دوام حضور میکند و وسط طهور کل بحکم هو فی شان و تقاضای دوام
وسط الدور حرکت دائمی از مقتضای حیث ظهورات بجهت اظهار حقایق مختلفه و چون حرکت
عرش دوری است و تا پدید حرکت مرکز واقع است فرمود که

مگو دل مرکز عرش بسیط است	که این چون نقطه آن دور محیط است

بسیط آن است که مرکب از اجزای محیط اجتماع نباشد پس نسبت دل انسان با عرش نسبت
مرکز باشد با محیط و حرکت عرش دوریست و حرکت قلب برنقش مرکز است و چون مراد
باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلب العباد بین اصبعین من اصابع الله و قلب المؤمن عرش الله
اعظم بحقیقت دل کامل است فرمود که

سراپای تو عرش ای مرد درویش	سراپای تو یک شبانروزی کدویش

یعنی عرش کرد سراپای تو که در مدت یک شبانروزی بر می آید و طواف صاحبدل میکند
و اشارت باینا مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب قلوب و اصحاب مکاشفات و
مشاهدات اند و مدار افلاک بر ایشان و علم و پیش قیاس دانی است که بیان حرکت فلک الافلاک
و حرکت خاصه شمس است که دوره تمام میشود و هنوز شبانروزی تمام نشده که اقتضا
بسیر دوم نموده و تا آخر سال بهمین نهج میرسد مراد دور عرش و شمس فرض کنیم و چون باقی افلاک
حرکت فلک الافلاک تحرکند فرمود که

از و در جنبش اجسام مدد یافت	چرا گفتند یکره نیل منکر

یعنی افلاک و کواکب [illegible] از حرکت او در جنبش آمده اند و سبب آن است که نفس حرکت
در وقت قیام بمرتبه تحریک [illegible] یعنی گفته اند لازم حرکت خاصه فلک الافلاک
و اشارت بحرکت [illegible]

مشرق ما جنبش [illegible]	[illegible]

یعنی این حرکت از مشرق بسوی مغرب است و از غایت عشق بتحصیل کمال که برای آن مخلوق شده
بروای خور و خواب ندارند فرمود که

بهر روز و شبی این چرخ اعظم	کند دور تمامی گرد عالم

بیان سرعت حرکت عرش است و نزد ارباب حکمت ثابت شده که هشتاد هزار سال و کسری
راهست که یک شبانروزی قطع میکند و باین حرکت چون باقی افلاک را حرکت میدهد فرمود

و زو افلاک دیگر هم بدین سان	بچرخ اند رهمی باشند گردان
ولی بود و رو عکس چرخ اطلس	همی گردند این هشت مقوس

یعنی این هشت فلک بی اختیار بحرکت فلک اطلس از مشرق حرکت بمغرب میکنند و باختیار
برعکس آن از مغرب بمشرق میگردند و چون معدل النهار منطقه فلک اعظم است که محیط
فلک البروج است میفرماید که

معدل کرسی ذات البروج است	که او را نی تفاوت نی فروج است

یعنی معدل النهار که منطقه فلک نهم است کرسی ذات البروج یعنی کرسی فلک هشتم است که بروج
دارد مفروض شد و تفاوت در لغت تباعد است یعنی ذات البروج از معدل دور نمی شود
از اینها فروج و خلاعت و اشارت ببروج کرده میفرماید که

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ	برو بر همچو شیر و خوشه اورنگ
دگر میزان و عقرب پس کمانست	ز جدی و دلو و حوت اینها نشانست

اینها اسامی دوازده برج است

ثوابت گر هزار و بیست چارند	که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست	ششم بر جیس را جای و مکانست
بود پنجم فلک مریخ را جای	بچارم آفتاب عالم آرای
سویم زهره دویم جای عطارد	مگر بر چرخ دنیا کشت دارد

زحل را جدّ می‌دان و دلو و مشتری را باب	عطارد را وزیر و مهر را نور و مهزان ساخت کوشه
حمل را عقرب آمد جای جزام	اسد خور و شبد را شد جای دا
چو زهره نور مهزان ساخت کوشه	عطارد در فرد در جوزا و خوشه
اگر خواهی چنان و المجلس خود دید	ذنب چون رأس شد یکقفل آرید
قمر را بیست و هشتم آمد منازل	شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی هیچ عمر او چون قدم است	وز آنجا بر عزیزو کو علیم است
اگر فکر کردی سخن کامل	هر اینده کو کوبی نیست باطل

یعنی اگر در فکر صنع کامل باشی و تفکر درین مصنوعات چنانچه باید نمائی چون افلاک و کواکب باین عظیمی و اختلاف حرکات هریکی که انظار و استراحات کواکب بسبب حکمتها که اطلاع بر آن کما ینبغی خارج از طوق بشر است و آثار احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد و بدون تأمل و تدبر نمی‌توان بحقیقت آن رسید و بکنه [illegible] باطل نیستند و حاشا که از حکیم چیزی باطل صادر شود

کلام حق همی ناطق برین است	که باطل میل آن از ضعف ذهن است

بلکه از عدم ایمان است که وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا بَاطِلًا ذَٰلِكَ ظَنُّ الَّذِينَ كَفَرُوا فَوَيْلٌ لِّلَّذِينَ كَفَرُوا مِنَ النَّارِ جواب ایشان را که ایمان نمی‌آرند و حاصل آیه آنست که در خلق آفرینش هیچ نوع عبث مطلوب نیست

وجود پشه دارد حکمتهای عظام	که باشد هر یکی موجود را بر صد نظام

وَفِي خَلْقِكُمْ وَمَا يَبُثُّ مِن دَابَّةٍ آيَاتٌ لِّقَوْمٍ يُوقِنُونَ وچون بحقیقت افلاک و کواکب بی‌استقلال است بلکه بامر فاعل مختار تعالی و تقدس مسخر و

ولی چون بنگری در اصل این کار	[illegible]

یعنی اگرچه اثر از افلاک [illegible] و خواص موجودات [illegible]

چون بسنگرند چون باسقی مخلوقات محکوم جبار اند لهذا میفرماید که

منجم کو ز اخبار بی نصیب است	اثر گوید کز ین شکل غریب است

منجمان کسانی اند که نجوم را سور حقیقی گفته اند و از تصدیق بوحدت حق بی نصیب و راه بمبدء نیافته اند لهذا اثر را باسناد باین شکل غریب می کنند که افلاک و انجم است از بنیای مصرف فرمود

نمی بیند که این چرخ مدور	ز حکم و امر حق گشته مسخر

یعنی مسخر امر حق است و اختیار ندارد نظم در کوش دلم گفت فلک پنهانی کاری که خدا کند زنهار مپیدانی برکار خودم اگر بدی دسترسی خود را بخریدمی ز سر کردانی و چون منع طرفین افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم باطل و عبث نیستند بلکه حکمت بی غایت در ایشان مندرج است و مؤثر باستقلال نیستند مسخر اند نه آنکه اکنون بواقع نموده میفرماید که تمثیل و این اشارت بان است که در جمیع اشیاء فاعل حق است و انها آلت اند

تو گوئی هست این افلاک دوّار	بگردش روز و شب چون چرخ فخار

یعنی چنانچه چرخ کوزه گر آلت ساختن ظروف است و بی اختیار پس دار که افلاک نیز چنین است امری فرمایا

دو و هفت لحظهٔ دانا سے داود	ز اب و کل کند یک ظرف دیگر

یعنی از عناصر یکظرف دیگر یعنی تعین دیگر در افراد موالید میسازد چنانچه فخار از مادهٔ اب و کل ظروف میسازد حضرت حق از مادهٔ عناصر میسازد

هر انچه در زمان و در مکانست	ز یک استاد دان کارخانست

یعنی هر چه در زمان و مکان واقع است از عناصر و موالید و اشخاص بلا نهایت انهمه از یک استاد که حق است و از یک کارخانهٔ ایجاد حاصل شده و دلیل بی اختیاری آلت میفرماید

کواکب گر همه اکمل کمالند	چرا هر لحظه در نقص و زوالند

وبال در مقابلهٔ خانه کوکب است که انجا غایت قوّة دارد و در خانه وبال غایت ضعف و این نقص است یعنی اگر آن حالتی که کواکب در خانهای خود دارند کمال است و اختیار میدارند

و مستقل ندند مجبور و حیران هر نقطه بنقش کو و بال است کرها و میکنند

همه در نجا و سبز و روان شاکران	چرا گشتند آخر مختلف حال ان

یعنی اگر کواکب مستقیم اند چرا در سیر مختلفند و بیاب سوال بسته و این حیران

چرا گه حضیض و گه اوج اند	گهی تنها فتاده گاه زوجند

حضیض در مقابل اوجست و اوج نقطه ایست بر سطح ممثل کوکب که چون کوکب باین سید

بعد او از مرکز زمین بیشتر از همه جاست و اوج کی از نقوط تمامی کوکب است و حضیض عکس این

دل چرخ از آنچه مثل آخر بر آتش	ز شوق کیست او اند کشاکش

چرخ را مراد دوران فلک مروانج است یعنی اگر فلک نه جویای مستانه محبوب حقیقی است

پس چرا آتش در دل دارد و تمایلی ندارد و از شوق کدر کشاکش سرگشتگی است

گهی با لا و گه شب او فتاده	گهی بر گرد ان پیاده

یعنی هر ... بر فلک این مکوب پیاده سیر مدور و ... و گاهی بالای هم گاهی زیر

ندانم هیچ باد و اب و اتش و خاک	که فته جای خود در زیر افلاک

با وجودیکه مطلب در نهایت عجز خوابیده است لطف از فی نقطه عناصر خوشند از هوای

روی تو در بهشت آب بر سوار بیت کشته روان خاک زمین و افتاده در سیاب فرمود

ملاذم هر یکی در کار خویش	که نبود هیچ یک را فرصت پیش و پس

یعنی عناصر چنان بطبع خود کار میکنند که فرصت ندارند یک ذره پس و پیش نهند مجبور کی

انتظار اند و چون خدا الصانع حاکم است ...

...	...

... پارچه کاغذ ...

بدانکه آتش خفیف مطلق است که محیط میباشد و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز مینماید و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف و صورت هر یک غیر آن دیگر و باین تخالف بحکم ضرورت در صورت مرکبات موالید یک چیز شدند

موالید سه گانه کشت از ایشان	جماد آنکه نبات آنکه حیوان

بدانکه عناصر در کیفیات متخالفند چون اجزای ایشان متصغر شود و بیکدیگر مختلط گردد و باختلاط تمام صورت هر یک از ایشان بواسطه فعل آن دیگر زایل شود و تشابه نفس الامری میان اجزای عناصر حاصل شود آن کیفیت متشابه را مزاج خوانند و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا نه اگر ندارند جماد و معدن میخوانند و اگر نفس دارد یا حس و حرکت ارادی دارد یا نه اگر ندارد نبات و اگر دارد حیوان نامند شیخ میفرماید باوجود تخالفی که میان عناصر واقع است نگاه کن که بحسب امتزاج در هیأت اجتماعی تصالح پیدا کرده اند و بواسطه این تصالح مرکبات که موالید سه گانه اند حاصل گشته

هیولی افتاده در میانه	ز صوفی کشته صافی صوفیانه

هیولی جوهریست که محل صورت است و صورت جوهریست حال است در و مرد حکما جسما مرکب ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد امتزاج هیولی که محل است در میان نهاده از صورت مخصوصه خود چون صوفیان پاکدل صافی گشته تا هیولای ایشان بحکم اتحاد لباس صورت واحد پوشیده و کثرت تعینات بر نمط وحدت برآمد و ببرکت این نیستی در عالم موالید از ایشان این همه انوار کمال بظهور پیوسته

همه از حکم و امر داور او	بجا استاده و گشته مسخر

چون اشارت بشوق و طاعت بسایط افلاک و عناصر نمود اکنون بتنبیه بشوق و انقیاد مرکب نمود می فرماید که

جماد از قهر بر خاک اوفتاده	نبات از مهر بر پا ایستاده

یعنی تجلی جمادی که جلالی است ازان جهته بی شعور بر خاک مذلت افتاده سر از زمین بر نمیتواند داشت از جام تجلی ذات دایما بیخود و بی ادراکست و نبات از پرتو مهر محبت فاحببت که بروی تافته بر پای ایستاده منتظر است نظم ریحانی میگوید عه درد ش بر جماد مست بیخود کشت بر خاک او فتاد چون نبات مرده از روی نوش کرد سر بر آورد از زمین و جوش کرد هر کیاهی کو بر آمد از زمین ست عشقت دیدم از عین الیقین و چون میل حیوانات بالطبع باجفت خود از مقتضا حرکت حسی است بنا بر حکمت ظهور و اظهار فرمود

فروغ جانوران از صدق و اخلاص	پی ابقای جنس و نوع اشخاص

یعنی اشتیاق و میل جانوران باجفت خود از سر رغبت تمام عبث شماری که آنرا برای ابقای جنس و نوع و افراد است و چون موجودات شاهد ربوبیت و مقرب الوهیت واحد مطلق اند فرمود که

همه بر حکمرانی او گزیده اقرار	مر او را روز و شب گشته طایفکار

چون اشیاء معرفت فطری دارند بربوبیت حق همه در عبادت او یند و پیوسته جویای و هر یک روی بهر چه دارند روی ایشان بحق است اگر دانند و اگر ندانند و هر که را دیده غیبی داده اند بعیان می بینند که همه اشیاء حی و عارف و عابد و مطیع حق اند و هستی ایشان تسبیح و عبادت و اقرار است نظم کرتورا از غیب چشمی باز شد با تو ذرات جهان دمساز شد چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در احکام انفسی نموده میفرماید که قاعدة فی الفکر فی النفس آن قاعده ایست مشتمل بر بیان جامعیت و حقیقت انسانی نسخه جامع است میان آیات متقابله فرمود که

باصل خویش بگرو نیک بنگر	که مادر را پدر شد باز مادر

یعنی باصل خود که عقل کل است یکبار نیک بنگر که مادر را که نفس کل است پدر شد و باز او را دیگر مادر است بدانکه عقل کل که اصل حقیقت انسانی است ازان جهته که مفیض و واسطه ظهور نفس کل است نسبت بانفس کل از عقل کل زائیده شده است عقل کل نسبت بانفس

کل مادات و چون عقل کل برزخ وجوب و امکان و مجمع طرفین است وجوب جانب
پس اوست و امکان امیر پس نفس کل از جانب امیر حاصل شده باشد و از روی تحقیق
آدم صورت عقل کل ثابت و حوا صورت نفس کل و از همین جهت طالب متشبث میگردد و
بکشف ظهور حوا از جانب امیر آدم و چون مجموع عالم صورت حقیقت انسانی است که اصل

جهان را سر بسر گر خویش بینی	همه آنچه اوست با خود پیش بینی

بدانکه انسان عبارت از مجموع روح و جسد و جمیع اجزاء عنصریه و حقیقت او روح اعظم است که اصل
کل مخلوق اول است و در مرتبه دوم از وجود واقع طلسم اسرار بحرف با است و ذات احدیت
بحرف الف که مرتبه اول وجود است و چنانچه حرف الف بصورت با ظاهر گشته همین صورت
با تی حروف ظاهر گشته و ذات احدیت اول بصورت حقیقت انسانی تجلی نموده و بجمیع
[illegible] ظاهر و در مشاهده نموده و بحسب تحقیق تجلیات علمی در عین او
[illegible] بصورت مشاهده در مراتب تجلیات خاصه ظاهر شده [illegible]
انسانی که مختص بجمیع جمیع مراتب گشته و درین اشاره حسنیه انسانیه بشهود ذاتی خود را
بتمام کمالات اسمائی و صفاتی مشاهده نموده و هر کمال را که مخفی بوده درین نشاه آخرین بجمله
ظهور رسیده [illegible] شاهده نموده بعین که همه صورت حقیقت
تواند بود و تواند که همین بیت تحقیق [illegible] ظاهر نموده و همه عالم اجزای تواند پس
لطف خدای تعالی که درین مقدمه باکرده [illegible] که نحن الاخرون السابقون

خویشتن بیل نفس را دد	طبل کل ذات او شد هر دو عالم

[illegible] ذات نفس [illegible] است [illegible]
[illegible] ذات آدم [illegible]

آخر بذات خود ظاهر میگردد چه انسان مقصود بالذات پس او بذات ظاهر باشد و عالم بسبب ذات او نظم عالم بطفیل ماست موجود ما ئیم ز کاینات مقصود هم مبداء اوّلیم و آخر هم غایب و باطنیم و ظاهر و چون آخر ترست و یک وجه او ظلمانی عدمی ست واز آنجهت حاصل حقیقت ظهور وجود گشته فرود که

ظلوم و جهول ضد نور اند	ولیکن مظهر عین ظهور اند

اشارت بآیه کریمه اِنّا عَرَضْنَا الْاَمانَةَ است یعنی امانت جامعیت که موجب معرفت آثر و مقصود ایجاد است عرض بر آسمان ارواح و اراضی اجسام و جبال کردیم یعنی هوا نه باستعدادات ایشان نموده شد واز حمل ابا کردند که در استعداد ایشان نبود و انسان حامل شد که در استعداد وی بود بدرستی که انسان ظلوم و جهول است و این غایت مدح است اگر چه بذم میماند چه تواند بود که ماخوذ باشد ظلوم از ظلمت نه ظلم لهذا ضد نور فرمود حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم اَلظلم ظلمات یوم القیمة یعنی چون انسانی که یک طرف او ظلمانی عدمی ست که بعد از و هیچ چیز خلق نشد قابلیت آن داشت که حامل امانت شود و جهول است که هر چه سبب از حق میدانند و غیر حق فراموش میکنند و میدانند اما مراتب ممکنات غیر از مرتبه انسانی هر دو طرف محفوف بوجود گشته اند گویا که ظلمت ندارند پس ضد نور گویا همین ظلمت انسانی است و ازین سبب حامل حقیقت ظهور و وجود گشته عین و حقیقت ظهور اوست

چو پشت آئینه باشد مکدر	نماید روی شخص از روی دیگر

شرایط انعکاس آنست که پشت او ظلمانی باشد تا روی بنماید یعنی یک طرف انسان اگر ظلمانی عدمی نبودی و هیچ مراتب دیگر هر دو طرف محفوف بوجود بودی هر سماء و صفات در و منعکس نبودی

شعاع آفتاب از چارم افلاک	نگردد منعکس جز بر سر خاک

یعنی شعاع آفتاب از فلک چهارم جز بر سر خاک منعکس نمیشود و با وجود آنکه افلاک سته کانه که در

تو بودی عکس معبود ملائک	ازان گشتند تو مسجود ملائک

چون ذات و صفات الٰہی در آئینہ انسان منعکس شدہ عکس معبود ملائک بحکم جامعیت وجود
و چون بصورت معبود خود در تو دیدند همه سجده کردند یعنی طاعت نمودند نظم
است اجزاء تو برتر از کون و مکان مأوای تو لامکان اندر مکان گردد مکان بی نشان
گشت سفید رنشان چون حقیقت نہ جاہ جاہ ثابت است فرمود

بود از همه چیزی پیش تو جائے	وز ردہ بگشتند تا تو نیائی

یعنی موجودات مظہر حقیقت انسان اند و انسان مظہر حقیقت حق سبحانہ و تعالیٰ
ملائکہ اشیاء ما سوا اند چون ما سوا در انسان مندرج اند ملائکہ در انسان مندرج
با روح است چه بود است ربانی معنوی بالنسبہ بدن انسانی جسمانی
تو لد انسانی پدر می کوید ما خلق اللہ تعالیٰ فی رحم امہ روحہ

چون بدن بہا زمانی

ازان گشتند امر کن را مطیع	

یعنی ملائکہ بسبب اندراج ما سوا در انسان مطیع و منقاد انسان شدند و سجدہ
و استغفار نمودند لاجرم ہمہ مسخر انسان اند

تو مگر مالک ان ذرہ پاک	

یعنی انسان چون ملائکہ عالم انسانیت بدست آورد و جامع کمالات و جمیع
عالم واقع شد بحیثیت انسانیت کہ ان بمنزلت
ان ذرہ خاک کہ

وعمارت آنجا واقع است وپس میفرماید که ترا که انسانی بحجت ربع شمالی مسکن شده که تو دل عالمی ودل درجانب چپ که شمالی است می باشد وانسان را دل بدان جهت گفته اند که زبده ومحل انتعاش علوم ومعارف است وفیض ازو بعالم برسد چون حیات ازدل باعضا تمام

جهان عقل وجان سرمایه تست	زمین واسمان پیرایه تست

یعنی عالم عقل کل که حقیقت انسان است ونفس کل که حیات اشیا بدو ست سرمایه تست که در تو ظهور یافته تا سود سعرفت الهی ترا میسر شده وزمین وآسمان زیور تو شده کرد تو میگردند ودر نشاء تو بکمال خود میرسند نظم رُو بما دارند ذرات جهان چشمه خورشید رخشانی منم هردو عالم شد شکار جان ما شاهباز دست سلطانی منم مصحف آیات جمله کاینات چون همی خوانی منم چون انسان کامل برزخ است فرمود که

به بین ان نیستی کو عین هستی است	بلندی دان مکو ذات پستی است

بسبیل تعجب میفرماید که بدیده اعتبار نظاره انسان کن که ازجهت عدمیت امکان که دارد نیستی است عین هستی چه ذات واجب بجمیع اسماء وصفات بصورت انسان ظاهر شده ودر آینه نیستی وی هستی مطلق نموده شده وبلندی را یعنی روح اعظم که جامع وجوب وامکانست به بین که ذات پستی وحقیقت آخر مراتب وجود که هیأت اجتماعی انسان است شده نظم آن امانت کاسمانش برنتافت وزقبول اورزمین هم روی تافت دردل یکذره ماوی میکند دردرون جثه جامی کند آنچه مطلوب جهان شد درجهان هم تو داری باز جو از خود نشان من عرف زین گفت شاه اولیا عارف خود شو که بشناسی خدا چون انسان واحد کثیر وفرد جامعست

طبیعی قوت توده هزار است	اراده برتر از کون وشمار است

قوت عبارت از مبدا آثار وافعال است وطبیعی آنچه ارادت است واصل قوی طبیعی ده اند غاذیه نامیه مولده مصوره جاذبه هاضمه ماسکه دافعه مدرکه محرکه وچون درانواع واصناف وافراد حیوانات انبساط یابد وبحد کمال هرکیت ازین ده که اصل اند هزار بلکه زیاده

ازان اسمند موجودات قایم | بدان اسماند در تسبیح دایم

اعیان ثابته چون صور اسمای الهیه اند همچون ابدا نند وارواح ایشان آن اسماء وچنانچه بدن قایم بروح است موجودات قایم باسماء الهیه اند وچنانچه اعضا وجوارح بدنی مسبح ومنزه روح اند از نقایص که ضد کمالات ایشان است هریکی از صور موجودات نفسی وآفاقی دایما تسبیح وتنزیه آن سمی که مظهر آنند مینماید هریکی عارف حق همان اسم اند وهریکی را باو سری دیگر است

بمبداء هریکی زان مظهری شد | بوقت بازگشتن چون دری شد

یعنی هریکی ازان اسماء الهیه مصدر موجودی خاص نفسی یا آفاقی شده اند در وقت بازگشتن آن موجود در رجوع بمعاد خویش همان اسم که مصدر بود همچون دری باشد که چنانچه ازان بیرون آمده ظهور کرده بود بهمان درون رود ومخفی شود

ازان دور کامدک اول هم بدرشد | اگرچه در معاش از در بدر شد

مبداء عبارت از مرتبه وجود علمی است ومعاش مرتبه وجود عینی ومعاد رجوع بمبداء یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت هر تعینی از تعینات نفسی یا آفاقی در اول که مبداء است از در اسمی بصحرای ظهور آمده بود وهم ازان در بدر شده باز بوحدت اصلی رجوع نماید اگرچه بواسطه ظهور قوت باطنه مبداء در معاش که در نشاءه دنیاست بسبب غلبه احکام کثرت از در بدر شد ومبداء اصلی خود فراموش کرد وبحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسماء هر ساعت نشانی وظهوری جلوه نماید نظم چندروزی هر کجا خواهی برو بازگشت آخر کارت منم چون انسان جامع

ازان دانسته تو جمله اسما | که هستی صورت عکس مسمی

انسان بسبب جامعیت صورتیست که عکس مسمی یعنی حق که جمیع اسماء است پس او نیز جامع باشد

ظهور قدرت وعلم وارادت | بهر ثبت بیندهٔ صاحب سعادت

سمیعی وبصیر وحی ودانا | بقا داری نه از خود لیک از آنجا

یعنی تمامت اسماء وصفات ذاتیه در نشاءه تو که انسانی ظهور یافته وبقا داری وبقای تو از خود نیست

یعنی انسان کون و مست ذات واجب و صفات و ثابت آن دار و کون ذات و صفات
الهی در آئینه او منعکس گردد و همه را در خود مشاهده کند و چون بر رخ خود و بطون آخر گردد

وهی اول که عین آخر آمد	وهی باطن که عین ظاهر آمد

یعنی غرض از ایجاد کون اول که الوهیت مراد است عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان که آخر موجودات است و انسان باعتبار آخر ظهور آخر گشت و هی باطن که الوهیت مراد است عین ظاهر آمد یعنی حقیقت روح انسان شد و عین نایبه انسانی مظهر اسم الله و چون کمال معرفت نشاه انسانی انظار اولو الالباب حیران است فرمود که

تو از خود در رو و شک آمد گمانی	همان بهتر که خود را می ندانی

یعنی تو در معرفت خود بدلایل و شواهد بر تبیین نمیتوانی رسید و در مقام حق ماندن همان بهتر که در طی معرفت خود روی و تمام شناخت و دانش بر خود نه بندی چه بر طریق نظر و فکر
[illegible] بر حقیقت این امر خطیر عالمست [illegible]
[illegible] الله اند بحص موجودات و اوست حقیقت آلهی حقیقت اصلی تعریف انسان بر انسان
[illegible] که در وی عارف خود می گردند

چو انجام و فکر شد در تحیر	[illegible] مقام فنا شد تفکر

چون پایان وجود که ظهور جمیع اسماء و صفات الهی در نشاء انسانی است بود و این حقیقت انسانی که مجموع جمیع ذات و صفات الهی و آئینه حقیقت انسانی تمام گشته بود و [illegible]
است بحیرت بدید چه انجام فکر [illegible] چون فکر در [illegible] که [illegible]
[illegible] تحیر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] این حال در حقیقت انانیت مشار بالیه است

که باشد من سوا از من خبر کن	چه معنی دارد انکه خود مصور

یعنی مشار الیه با انکه است و چون مطلق حاضر است مضمر معنی دارد جواب

اگر گردی سوال از من که من چیست	مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق امد در اشارت	بلفظ من کنند از وی عبارت

میفرماید که چون هست مطلق بواسطه نسبتی از نسبت تعین کرده و بهر تعین اشاره شده محال است و مشار الیه شده و تعبیر از این مطلق متعین بلفظ من میکنند خواه انا گویند خواه جمادی و بنابراین هر فردی از افراد موجودات من میگویند چه حقیقت من عبارت از مطلق

حقیقت گر تعین نشد معین	تو او را در عبارت گفته من

بدانکه مشار الیه من و تو او در حقیقت حقیقت مطلقه واحد است که بسبب ادبار مختلفه بصور با عبارات مختلفه میگردد و گاهی باعتبار آنکه دوئی را در مقام توحید راه نیست تعبیر بوحدانیت میکنند و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت که در صور تعینات ظاهر شده و باو حاضر است باو لحاظ صور مشار بتو و انت میکنند و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت با ملاحظه اطلاق از جمیع تعینات است بحسب کنه غایب از ادراک مدرک باو میشود و لحظ آنکه قوی چون نباید کس محرم این سر پنهان ای [illegible] آنکه [illegible] هم تو [illegible] تو [illegible] زنهار فراز و پستی هستی نگذشته [illegible] و چون قصد اعتبار [illegible]

من و تو عارض ذات وجودیم	[illegible]

یعنی من و تو که عبارت از تعین [illegible]

وهریک بمثابهٔ ثقبها و روزنها مشکوة وجودیم که نور مصباح وجود ازین روزنهای تعینات خاص تابان است فرمود که

همه پرتو نوران اشباح و ارواح	که از آئینه پیدا کرد مصباح
تو کوئی لفظ من در هر عبارت	بموی روح میباشد اشارت

یعنی انواری که از مشکوتهای تعینات اشباح وارواح تابان است یک نور است که کاه از آئینه اجساد پیدا است و کاه از مصباح ارواح الله نور السموات والارض و چون حکما بر آنند که مشار الیه بانا نفس ناطقه است رد قول ایشان کرده میفرماید که

چو کردی پیشوای خود خرد را	نمیدانی ز جزو و خویش خود را

یعنی چون عقل خود را پیشوای خود ساخته قایل برانی که مقبول عقل مقبول است و رد آن مردود و حال آنکه عقل در ادراک مشکوفات بمثابهٔ حس است در ادراک معقولات واز جزو خویش که روح است خود را که عبارت از من است نمیدانی و پنداری که من عبارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقتی است که شامل تمامت حقایق و هویات است و روح و بدن هریک مظهری از مظاهر آن حقیقت

برو ای خواجه خود را اینک بشناس	که نبود کف کبھی مانند الماس

یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما گشته انما اشارت بروح است نه حق معرفت است خود را که عبارت از من است نیک میباید شناخت و سعی نمود که از ارباب شهود گشته عارف بحقایق اشیاء بطریق کشف شود نه که معرفت کشفی مانند فرجی است یعنی چنانچه مینماید واقع است و معرفت استدلالی همچو آماس که آنچه مینماید که عالم و عارف بحقایق امور هم

بیان واقع نیست

من و تو برتر از جان و تن آمد	که این هر دو ز اجزای من آمد

یعنی من که در عبارت میکوئی برتر از جان و تن است نه آنکه اشارت بروح تنها است چه مراد

میخیزد و خطا و وهمی عبارت از صفات است و وهمی بدان جهت فرمود که غیریت او بحز اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود و دو چشمی ها هویت نمود غیریت و وجوه کثرت است که بتوسط صفات حاصل گشت

نماند در میان ذره دوراه	چوها ی هوشود ملحق بالله

هرگاه که دو چشم ها هو که اشارت بآن دو مفهوم من و او و کثرت و وحدت با الله که ذات موصوف بجمع صفات است ملحق شود و آن دو چشمی در الله یک چشم شود و خطا و وهمی مرتفع گردد و راه رو و سالک و سلوک درمیان نماند و کثرت اعتباری که دی نمود محو گردد و توحید حقیقی ظاهر گردد و چون تعینات برزخ هستی و نیستی است فرمود که

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ	من و تو در میان مانند برزخ

یعنی هستی که وجود است بهشت است که عبارت از ادراک لایست و جمع کمالات چون لازم ذات هستی است هر آینه نقایص و ناملایم در مرتبهٔ وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر امکانیه کردنی است و امکان مثال دوزخ است که عبارت است از ادراک ناملایم و جمع مکروهات اتضاد و تقابل و قیود و صفات نقص که در وجود واقع است که دوزخ نتایج آنست از لوازم امکان است و من و تو که عبارت از تعینات است مانند برزخ یعنی حایل میان هستی که وجوب و صفت خاص اوست و امکان که صفت ممکن است واقع شده ایم چه حقیقت انسان مجمع طرفین وجوب و امکان است نظم چون شود او صاف و اخلاقت گو هشت جنت خود لوتی ای نیک خو گر کرفتار صفات بد شدی هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی هرکه دارد در جهان خلق نکو مخزن اسرار حق شد جان او مایهٔ دوزخ چه باشد خلق بد خلق بد آمد براه دوست سدّ جملهٔ اخلاق و اوصاف ای پسر هر زمان گردد ممثل در صور کاه نار ت مینماید کاه نور کاه دوزخ کاه جنات است و حور ۱۲ آنچه گفتم هست اگر عین الیقین بی زاستدلال تقلید است این و چون تکالیف

لیک بنقطه وهمی است که عارض آن حقیقت شده وعین بسبب آن نقطه غین نموده به واسطه آن تعین مطلق سقیده واجب ممکن نموده هرگاه که حجاب تعین برخیزد غین که کثرتست عین شود مراد بعین مصراع اول حقیقت است وعین در عینیت که در مصراع دوم است بمعنی چشم است وعین جمله حروف عین مراد است

دو خطوه بیش نبود راه سالک	وگر چه دارد این چندین مهالک

یعنی راه سالک بمطلوب حقیقی دو گام بیش نیست یکی آنکه همه اشیاء را حق بیند دوم آنکه صحرای هستی مجازی سالک در نوردیده شود اما درین دو گام مهالک و نزدلات اقدام آفاقی و انفسی لایحصی است وکلیات آنرا اکابر طریقه نوشته اند وبیان دو گام سیفرماید که

یکی از آنها ی هویت در گذشتن	دوم صحرای هستی در نوشتن

های هویت تعینات ذات مطلقه مراد است یعنی گام اول از تعینات عبور باید دوم هستی پندار خود وجمیع اشیاء محو فانی باید سیفرماید که

درین مشهد یکی شد جمع افراد	چو واحد ساری اندر عین اعداد

یعنی درین مشهد که سالک بساط هستی مجازی که وجود تعینات است طی کرده دید که هرچه هست اوست یکی شد جمع وافراد یعنی اگر میگوئی که باعتبار اسماء همه اوست راست هست وسریان واحد مطلق درین مراتب کثرت واحد است که در جمیع مراتب اعداد ساریست وچون ساری ذات عارفست سیفرماید که

تو ان جمعی کز عین وحدت آمد	تو ان واحد که عین کثرت آمد

یعنی عارف تو که انسانی بحسب اجتماعی صورت ومعنی وقوی روحانی وجسمانی آن جمعی که بواسطه ترقی ووصول بمقام احدیت وفنا فی الله عین وحدت گشته وتو که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق ببقاء بالله از مقام احدیت در مراتب اسماء وصفات تنزل نموده عین کثرت شده وبصورت جمیع اشیاء ظهور یافته

کسوا بن سر شناسد کو گذر کرد	ز جزوی سوی کلی یکسفر کرد

یعنی این سر که انسان کامل جامع در عین وحدت و واحدیت عین کثرت است کسی داند که از خودی خود موجب تقیید است درگذرد و از جزوی که شخص اوست سوی کلی که حقیقت و وحدت مطلق است سفر تواند کرد و خود را در جمیع ظهورات مشاهده تواند

سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران بیفزاید

مسافر چون بود در راه کدام است	اگر آگوئید کو منزل تمام است

جواب که در صدر راه اول است بیفزاید

دگر گفتی مسافر کیست در راه	کسی کو نیست ماند تا منزل گاه

یعنی مسافر حقیقی آن کس را ماند که بمقامی رسد که از جهل و حقیقت خود آگاه گردد و داند که او همین صورتی که می‌نماید بیش نبود و اصل او حقیقت او بود [illegible]

[illegible]

نور سبحانی منم هم کیهانی منم هم بحر عمانی منم در قطره پنهان آمده هم اوزوهم پرتو منم هم سایه هم پرتو منم هم راه و هم ره رو منم هم سیره دان آمده چون اطلاع بر حقیقت [illegible] یافت [illegible] که حقیقت او مطلق است

[illegible]

مسافران بود کو [illegible]

[illegible]	ز خود صافی تو دجون آتش اندخت

یعنی از منازل [illegible] و مقامی [illegible] از لباس صفات بشری مطلع گردد و از ظلمت تعین خودی صاف گردد [illegible] از دود جدا شود و بحقیقت [illegible]

[illegible]

یعنی [illegible]

بعکس سیر اول در منازل	در وی تا کرد او انسان کامل

یعنی سالک مسافر بعکس سیر مبدء از اطلاق بتقید بسیر الی الله که رفتن باطلاق است رود تا انسان کامل گردد و آن مقام فناء فی الله است نظم کشف این معنی اگر خواهی بیاء تیغ لازن بر سر غیر خدا ۱ بعد نفی خلق کن اثبات حق ۱ تا که گردی غرق بحر ذات حق ۱ وجهت توضیح این سر فرمود قاعده دریاء عروج فیض اتصال نقطه آخر با اول سیر

عدد فکر بعکس سیر اول

بدان اول که تا چون گشت موجود	که تا انسان کامل گشت مولود

یعنی اول بدانکه انسان چگونه موجود گشته و ابتداء نشأه او چه نوع بوده تا زمانی که کامل الخلقت موجود شده یعنی از نادر متولد شده درجه نشأت و طهورات و تطورات عبور نموده وجود صورت انسانی که اعدل مرکبات است از نطفه متکون سیگردد و از ابتدای تکون چنین در رحم تا زمان ولادت او را حالاتی چند واقع شده که آنرا بیان نموده

در اطوار جمادی بود پیدا	پس از در روح اضافی گشت دانا

بدانکه ارباب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم قرار یابد گردو شود مثل بیضه و اول حالی که او را واقع شود در بدیت یعنی بفعل قوه مصوره آن منی کف برآورد و درین حالت بتحریک قوت مصوره سه نقطه در و باز دیده گردد یکی در وسط که محل دل است دوم در جانب یمین که محل جگر است و سیم بالای یسار آن که محل دماغ است و بعد ازان محل ناف متعین گردد پرده باریک پیدا شود که احاطه صورت جمعیه انسانی نموده حافظ از تفرق باشد و حق آن است که اول عضوی که متکون میشود دل است و بعضی گفته اند که دماغ و چشم است و حالت دوم که نقاط دمویه در صفات که آن جلد رقیق است که گرداو در آمده ظاهر شود و درین حالت نقاط رغوی که زبدیته بود مستحیل بنقاط دمویه گردد و نقطه سره مستحیل بصورة سره شود و مستحاله محسوسه و حالت سیم آن است که علقه شود یعنی نقطه خون غلیظ و حالت

چهارم آن است که مضغه شود یعنی پاره گوشت خایده و درین حالت اعضای رئیسه ظاهر شود که دل و دماغ و جگر است و حالت پنجم آنست که استخوانها پیدا شود و اعضا از یکدیگر متمیز گردد و سر از کتف و دستها از پهلو و شکم متصل شود و منافذ و مجاری حرارت غریزی بظهور پیوسته قوای غاذیه و نامیه بفعل آمده قابل و مستعد روح حیوانی که مرکب روح انسانی است گردد بدانکه مدت رغوه که حالت اول است شش روز است یا هفت روز و درین ایام قوت متصوره در نطفه تصرف کند بی استمداد رحم و مدت حالت دوم که خطوط و نقاط دمویه در و پیدا میشود سه روز است چنانچه ابتدا تا این یوم نه روز است بوده باشد و میباشد که یکروز متقدم شود یا متاخر و مدت حالت سیم که علقه میشود شش روز است چنانچه مجموع از ابتدا تا غایت پانزده روز باشد و میباشد که یک روز یا دو روز متقدم یا متاخر گردد در مدت حالت رابعه که مضغه میشود دوازده روز است و گاه باشد که یکروز یا دو روز متقدم یا متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر ممتاز میگردند نه روز است و درین نه روز اعضا چنین از بعضی تمام محسوس میگردند در بعضی دیگر که اعضای بالکل هنوز تمام نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل روز تمام ظهور شود و اقل اعضای ظهور مر اعضای جنین سی روز است و اوسط سی و پنج روز و چهل و اکثر چهل و پنج درین ایام حالات مذکوره در انتقال از حالتی به حالتی ذکور را از انثی سرعت است و ایام ظهور او کمتر است چه حرارت در ذکور کمتر از اناث است و امام فخرالدین رازی فرموده که اگر گویند که این مخالف یعنی حدیث است که عبدالله مسعود رضی الله عنه از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم روایت کرده که اِنَّ اَحَدَکُمْ یُجْمَعُ خَلْقُهُ فِی بَطْنِ اُمِّهِ اَرْبَعِیْنَ یَوْمًا نُطْفَةً ثُمَّ یَکُوْنُ عَلَقَةً مِثْلَ ذٰلِکَ ثُمَّ یَکُوْنُ مُضْغَةً مِثْلَ ذٰلِکَ یُرْسِلُ اللّٰهُ اِلَیْهِ مَلَکًا یَنْفُخُ فِیْهِ

یعنی جنین را در رحم بعد از انکه روح حیوانی فایض شد حرکت پیدا می آید و بعد از ظهور حرکت که اثر قدرت است آن جنین از حق که مرید کل است صاحب اراده شود از تنگنای رحم و غذای ناملایم اراده خروج بفضای دنیا نموده تولد نماید و چون بعد از صفت اراده آثار صفات دیگر بظهور می آید فرمود که

بطفلی کرد باز احساس عالم	درو بالفعل شد وسواس عالم

در طفولیت بحسب ظهور آثار سمیعی و بصیری حساس عالم نورانی دید و غذای لذیذ چشید تمیز نافع و ضار بظهور آمد و از جهته این حساس وسواس عالم که درو بالقوه بود بالفعل آمد و طالب دنیا گشت

چو جزویات شد بروی مرتب	بکلیات رهبر داد مرکب

یعنی چون نفس انسانی بحواس ظاهر و باطن جزویات که صور و معانی جزئیه است ادراک کرده در انسان مهیا و مرتب گردید انگاه بقوت عاقله که نطق است و بالذات مدرک کلیات تمیز میان مدرکات مینماید و انتزاع صور جزئیه از ان مدرکات مخزونه نموده ملاحظه بروجه کلی نماید بحسب احتیاج و ترتیب و ترکیب آن امور معلومه نموده باموری کلیه و حقایق و صناعات عارف گردد و چون قوای محرکه بعد از قوای مدرکه است چه تحریک موقوف باراده است و اراده موقوف باداراک فرمود

غضب کشتن اندر و پیدا ز شهوت	وزانها شان خواست بخل و حرص و بخوت

بدانکه قوای محرکه یا باعثه است یا فاعله فاعله آن است که از و فعل بتحریک و تمدید اعصاب حاصل میشود و باعثه یا منبعث بسوی جذاب منافعست و آنرا شهوت خوانند یا بسوی دفع مضار و آن را غضب نامند و میفرماید که از ظهور قوای مدرکه این دو قوت فاعله یا باعثه بظهور آمد و این صفات ذمیمه پیدا شد حرص ضد قناعت است و منبعث از افراط قوت شهویست و بخل ضد سخا است و از تفریطات قوت

بعضی امد صفتهای دمیمه	بترشد اگر دو دیو وحشیه

یعنی چون نفس بهیمی که قوت غضب و شهوتست منبع شرور و اضداد بر نفس اطمه گردد و انسان است از حیوانات غالب آیند و قوت نطق را که نفس ملکی خواند و سبب تحصیل رذایل خود داند هر آینه که جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که در دو مانفوده بود بالفعل گردد و حسب جامعیت انسانی صفاتی که در حیوانات منتشر بود از و ظهور یابد بشک ازدود که سباع و دیو که جن است و بهیمه بدتر و اپس تر شود

تبدل دا بود این نقطا سفل	گر شد با نقطهٔ اول مقابل

یعنی اگر نقطهٔ انسانی در دایرهٔ وجود نقطهٔ اخیره قوس نزول است نقطهٔ وحدت اصیه بست و مکرر مذکور شد

شدد افعال کثرت بی نهایت	مقابل گشت این دو تا بدایت

یعنی چون انسان مظهر جمیع اسماء و افعالست و ظهور حکم هریک ازان موقوف بفعل خاص و هر فعل موقوف بافاعیل پس از فعال بی نهایت کثرت بحد در صورت انسانی ظاهر گشته و ازین روی بدایت که وحدت حقیقی مقابله آمده میفرماید که

اگر گردد مقید لابد ین دام	بگمراهی بود لکثر ز انعام

چون در انسانی صفات ذمیمه بظهور پیوسته گردد بهمین صفات از خوردن و خفتن و میدن و شهوت و امثال مقتضیات بهیمیت که هریکی دامیست شاهباز روح انسانی را بای بندکند گمراهی و پس تر از انعام کرده چون خلاف مقتضای طبع جزو بود بالطبع نفرت فرماید

وگر نوزف رسد از عالم جان	ز قعر جهل بیرون آید انسان

یعنی اگر بهدایت الهی و امداد واردات و الهامات و تعلیم ربانی و علوم لدنی از عالم جان که عبارت از لوح محفوظ و مرتبهٔ اسماء است [illegible]

بعد از مفارقت بدن بسته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اوصاف ذمیمه
بحسنه ننموده باشد در عالم برزخ بصور نتایج آن اخلاق سیئه گرفتار و معذب خواهد
بود پس روی از مقتضیات طبیعت گردانیده توجه بعالم علوی نماید و در پی
فضایل و اخلاق مرضیه سعی و اجتهاد نماید تا از خصایص مهذب گردد

دلش با نور حق همراز گردد	وزان راهی که آمد باز گردد

یعنی بسبب جذبه معنوی یار بهان یعنی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد و توجه
بمبدا نموده چنانچه از اطلاق بتقید تنزل نموده بود باز از کثرت بوحدت وصول
یابد و سیر معادی را بانجام رساند و توجه بوحدت روی نماید

ز جذبه یار بر هان تعینی	رهی یابد ز ایمان یقینی

بجذبه یار برهانی تعینی که دور از شبهه و ظن باشد راه بایمان یقینی حاصل کند

کند یک رجعت از شبجین فجار	رخ آرد سوی علیین ابرار

و از مراتب سفلیات بمقام روحانی وصول یابد و این قیاس از آدم
بتوبه متصف گردد زان اصطفا او لاد آدم

شود در اصطفا او لاد آدم	

در سیر رجوعی اول مقامات توبه است و در اصطلاح صوفیه باب الابواب خوانند
و بحسب لغت رجوع و بحسب شرع ندامت بر معاصی ست و عزم عدم رجوع بآن و بحسب
طریقت و حقیقت توبه آنست که سالک از هر چه مانع وصول است از دنیی و عقبی
اعراض نموده روی توجه بجانب حق آرد میفرماید که درین هنگام رجوع بجانب
علیین بتوبه متصف گردد و بسبب رفع مخالف در بر گیرندگی از اولاد آدم شود
که اولاد سته لابیه نظم ای خلیفه زاده بمعرفت با پدر معرفت شو هم صفت

ز افعال نکو هیدگی شود پاک	چو از دریس نبی آید بر افلاک

چون سلوک بی متابعت انبیا علیهم السلام میسر نیست از افعال ذمیمه معرا شود چون

ادریس ع علیه السلام و بصعود او عدد رفیع سوابع معارج افلاک آفاقی و انفسی

چو یابد از صفات بد نجاتی	شود چون نوح او ان صاحب ثبات

یعنی چون سالک در مقام اولین بایست کمالات معنوی انبیا علیهم السلام بروظاهر گردد و چون زمان صفات بد نجات یابد بترک آن همچو نوح علیه السلام صاحب ثبات و تمکین گردد نظم نوح نه صد سال دعوت کرد و دمبدم انکار و خوش میشنود و دم بدم کفر و جهان و میبرد نوح نوح راشد صیقل مرآت روح چو کرد دعوت و اوراد آن ارکرد کار او بامقبول و نافتد زلل او در ایکار

فنا فی قوت حق و بقش در توکل	خلیل آسا شود صاحب توکل

یعنی چون سالک صاحب تمکین شد و بر و مکشوف گشت که قادر مختار بجز حق نیست الا هم قدرت جز او کسی را نیست و بهیچ مقام از مقامات و قدرت کار خود نکند و بمقام فنا فی القوت که صفت صوفیه آنرا طی خوانند او را حاصل شود چون خلیل علیه السلام متوکل شود نظم چون خلیل اسدد در نزع او فتاد جان بعزرائیل آسان می مداد گفت و پس رو بگو با پادشاه کز خلیل خویش آخر جان مخواه حاضری کفتش کرای شاه جهان از چه می نزعی بعزرائیل جان گفت جان من کو بم نهیدم ترک جان پای عزرائیل آمد دست جان بر سر آن لشکر آمد جبرئیل گفت از من حاجتی خواه ای خلیل من نگردم سوی او آمدم نگاه در انکر بند را هم آمد جزا آمد چون نه پیچیدم سر از جبرئیل من ملک دیدم جان را بعزرائیل من در دو عالم کی دهم من جان خویش تا نداند کو بدین این است و بس

ادا دگ بار رضای حق بخود هم	دوگ چون موسی ای کند باب اعظم

یعنی بخیر رضای حق بر سیدم خواست حق و ادا و وظیفه رضا میرداد و چون موسی علیه السلام در مقام رضا بار گفت بحق کند که در مقامات رضا و مشایخ

فصل سوم اندر بیان باب الله الاعظم الرضا

ذ علم خویشتن یابد رهائی	چو عیسی نبی گردد سمائی

یعنی علم او در علم الٰهی محو گردد و چون عیسی علیه السلام متحقق باسم العلیم گشته از اراضی کثرت تعینات باسمان وحدت صفاتی که مرتبه علم کلی حق است وصول یابد

دهد یکباره هستی را بتاراج	برآید در دل احمد بمعراج

بدانکه توحید شهودی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق بتجلی افعالی بر سالک متجلی شود و صاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یابد و غیر حق مؤثر نه بیند و این مقام را محو خوانند دوم آنکه حضرت حق بتجلی صفاتی بر سالک متجلی شود و سالک جمیع صفات اشیا را در صفات حق فانی یابد و صفات اشیاء را صفات حق بیند و غیر حق را مطلق بهیچ صفت نه بیند و این مقام را طمس گویند سوم آن است که حضرت حق بتجلی ذاتی بر و متجلی شود و او جمیع ذرات اشیا را در پرتو نور تجلی ذات احدیت فانی بیند و تعینات عدمی و وجودی بفنا در توحید ذاتی مرتفع شود و هیچ شیئ را غیر حق وجود نه بیند و وجود اشیا را وجود حق شناسد و این محق خوانند سیفرماید که وجود اشیا را یکباره نیست گرداند و بعد ازان در بی احمد صلی الله علیه وآله وسلم بمعراج بقاء بعد الفنا درآید و سیر بالله که مقام تمکین است مقام وی شود

دگر بیخانه ملک گنجد نه مرسل	دگر بیخانه ملک گنجد نه مرسل

یعنی تعین انسان کامل باحدیه متصل گردد که مقام اطلاق است و امتیاز ربت و مربوب مرتفع شود نی ملک را گنجائی باشد نه مرسل را و چون نبی و ولی در مقام لی مع الله بمرتبه اتحاد پیوسته اند اشاره باستیاز بینهما فرمود که تمثیل و درین تمثیل سیفرماید که ولی غیر نبی آن است که استفاضه انوار ولایت از کمال نبی نماید زیرا که اگرچه مبداء نبوت نبی نبوت است و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چو هر نبی البته می باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء امت محمد صلی الله علیه وآله وسلم

نبی چون ذاتا عالم است و ولی عالم	مقابل گردد الذی لا ینطق الا عن

یعنی چون نبی ذاتا عالم بود نبوت و کمال از آفتاب ولایت خود میسازد و بغیر محتاج نیست
و تابع دیگری نیست چون آفتاب است که بخود روشن است و ولی هرچند که بنور کمالی ولایت
روشن و منور است اما نور او مستفاد از آفتاب نبوت نبی است که اگر تابع نبوی
نبود کمال ولایت نرسیدی درجه کمال نورانیت که تمام لی مع الله است مقابل
نبی شود و ولایت چه در رسالت اطلاق تعین ولی که چون نبی بود هرگز نبوت
[illegible]

نبوت ذو کمال خویش تابعست	وه بیت کمال ذو بدانه تحقیقست

چون نبوت [illegible] و ولایت [illegible] هر
خیزد و پس نبوت بسبب کمال که لازم ذاتی اوست مستلزم صفای تمام فطرت چون
آئینه روشن و صورت ولایت که قوت تصرف دارد در حق محی در مراتب نبوت سعادت
و همچنان قوت دارد اشت که ظاهر معجزه کرامات کمال ولایتی [illegible]

ولایت گر ولی را پیشوا باید	ولی کامل [illegible]

یعنی ولی را که ولایت او تصرف می است تحقق [illegible]
[illegible]

ولی از پیروی چون گام اول	[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از آن گفتم محبوبی باید و راه	بطلب تا بنمایند محبوب حق را

اشارت بآنست یعنی محبت حق چون دانستی که وصال محبوب حقیقی در متابعت حضرت محمدیست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم حسب المقدور در متابعت اجتہاد نمود در برقدم آن حضرت سپرده و بجذبهٔ تجلی اللہ که مرتبهٔ محبوبیت است راه میسر آید لعلم از محبت کرد او محبوب حق اگرچه طالب بود شد مطلوب حق اشد محبت را انوار از اعتدال بی محبت نیست عالم رنگ از محبت نار نوری میشود از محبت نور حوری میشود از محبت خار لاله میشود و از محبت سرکه لال میشود آفتاب عشق چون تابنده شد بنده خواهد کشت و خواهد بنده شد زان گفتم تا محبوب باید راه طلب

دران خلوت سرا محبوب گردد	عشق یکباره کی مجذوب گردد

یعنی ولی بسبب سرایت محبت [illegible] بجانب حق گشته و از [illegible]

بود تابع نبی او در همه حی	بود عابد ولی در پیروی حی

[illegible] چون تابع و عابد است [illegible] دولتی که مستلزم [illegible] بود تجلی احدی مستهلک شدن است که در آن سکر و استغراق باشد [illegible] محبوبیت که صحو و از مقتضیات است فانی در حضرت [illegible] اولیا [illegible] آید وقت که صحو آید بمحبوبیت است نبی تابع و عابد است [illegible] در کمتی نبی پیروی نماید و مقتضی [illegible] است فرمود که

ولی تا نگردد مکاشف بانعام	[illegible]

یعنی بوصول مرتبهٔ ولایت و انعام [illegible] محبوب حقیقی که مراد [illegible] و صحو [illegible] است [illegible]

وکثرت حجاب وحدت او نبیند وخلق را در حق وحق را در خلق مشاهده کرد چنانچه الیقین که مبداء سیر رجوعی است بمقام اطلاق رسیده بود جهة تکمیل ناقصان از مرتبه انجام که اطلاق است بسیر بالله باز بمرتبهٔ آغاز وتقید بیاید وچون اول در مقام عبودیت ومتابعت باشد نظم ؛ باهمه قربی که دارد با خدا ؛ از ریاضت نیست یکدم او جدا ؛ زانکه هر کو مقتدای راه شد ؛ از بد و نیک جهان آگاه شد ؛ گر نباشد در عمل ثابت قدم ؛ چون رهاند خلق را از دست غم ؛ مقتدا چون در ریاضت قایم است ؛ تا لعش را میل طاعت دایم است ؛ زانکه با شد تابع اعمال پیر ؛ هر مریدی صادق از صدق ضمیر دیگر انکه شان حق بی غایت است ؛ هر زمانش نوع دیگر آیت است ؛ چونکه معروف است بی حد لاجرم ؛ معرفت بی غایت آید نیز هم ؛ عمرها گر او ریاضت میکشد ؛ روز و شب را صرف طاعت میکند ؛ دمبدم بیند جمال دیگر او ؛ لاجرم دایم بود در جستجو ؛ حاصل عمر بزرگ با این کمال ؛ فاستقم بودش خطاب ارذوالجلال ؛ رهنمای لایق این کامل است ؛ کز خودی فانی بجانان واصل است ؛ چون انجواب سوال اول فارغ شد جواب سوال ثانی که در مصراع دوم سایل فرموده بود میفرماید که

کسی مرد تمام مست آنست	کند با خواجگی کار غلامی

یعنی مرد تمام کامل آنست که با وجود انکه از مرتبه تعین که مستلزم عبودیت بود بمرتبه فنای خودی وبقای بالله وصول یافته باشد وعینی مطلق شده وخواجه جهان گشته با چنین خواجگی کار غلامی که عبارت از متابعت وعبودیت است میکند واز جاده انقیاد تجاوز ندارد

پس آنکاهی که ببرید او مسافت	فتد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی بعد از انکه سالک قطع مسافت که دوریست که میان بنده وحق بواسطه کثرت تعینات واقع است نمود واز صفات بشری دور شد و باصل حقیقت واصل گشت

بقای بابا و بکا و فنا باز	ز وحدت آنچه مرده دیگر باغاز

بعد از آنکه تعیین هستی نیست گشت و بهستی حق هست شد از مرتبه متعلق و فنا بمقام تمکین لقا آید و از انجام راه سلوک که بسیر رجوع رفته بود که تمام سلوک و طلب است باید بکما غاز که مرتبه صحو و تقریر است پرداخته و فنا تمکین [illegible] بقای حق و هدایتی مطلق و راهنمای کمالان مرد تمام آن [illegible] در مقام بیخودی بوده اند و فنای [illegible] قدس [illegible] مقصود ایجاد [illegible] مقتدا و رهنمای اهل جهان آمده لاکن [illegible] شمسی [illegible] بمنصب خلافت [illegible]

[illegible]	[illegible]

یعنی بعد از آنکه بمقام بقا بعد الفنا رسد باید که شریعت [illegible] ظاهر و باطن را [illegible] ارباب فریب است [illegible]

[illegible]	[illegible]

یعنی حقیقت که مقام ولایت است مقام ذات آن کامل است و میان کفر که از مقتضیات اسمای جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسمای جمالیه است جامع است چه او مظهر ذات گشته که مستجمع جمیع اسماء است

باخلاق حمیده گشت موصوف	بعلم و زهد و تقوی بوده معروف

بحکم تخلقوا باخلاق الله کامل میباید که متخلق باخلاق حمیده و متصف باوصاف پسندیده باشد و غایت کمال ولی کامل آنست که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات و حکمیات و تعلیمات و حقایق و معارف تعیینه ماهر باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت نبی علیه الصلوة والسلام باشد و زهد بیرون آمدنست از دنیا و آرزوها که بدنیا تعلق دارد و تقوی ترسیدنست از حق در عواقب امور و لغزش خود که مبادا در مهالک اندازد

همه با اولی اولی همه دور	بزیر قبهای سر مستور

یعنی این همه مذکورات از اخلاق رضیه و اوصاف حمیده بآن کامل است و با اولی همه قیام دارد و ولی از همه مذکورات دور است زیرا که در مقام فنا مطلق است و جهة تنبیه بر تفاوت مراتب میفرماید که تمثیل و این اشارت بآن است که

حقیقت بی شریعت و طریقت زندقه و الحاد است

تمثیل سلوک

تبه کرد آن سر اسر مغز بادام	کرش از پوست بخراشی کرخام
ولی چون پخته شد تا پوست نکوست	اگر مغزش بزاری بر کنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت	میان این و آن آمد طریقت

یعنی شریعت احکام ظاهر است نسبت با طریقت که روش ارباب حال است چون پوست است و با طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمنزله پوست و چنانچه بی پوست مغز کمال نمیرسد حقیقت نیز بی شریعت و طریقت حاصل نیست

خلل در راه سالک نقص مغز است	چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

یعنی اگر سالک در راه مقصد حقیقی در محافظت شریعت و طریقت لاتجمت و وصال حقیقی
طلبی شود که عبادت تمام بجای نیاورد و قصوری باید مغز که حقیقت است نقصان
می یابد و سالک بسبب ترک آن عبادات بمطلوب نمیرسد و هرگاه که مغز بوسیله
پوست پخته شد و از خلل نقص امین گشت اگر پوست از وی جدا کنی مغز نغز است و خلل نی

چو عارف با یقین خویش پیوست	دو بینی را کشت و مغز و پوست بشکست

یعنی هرگاه عارف صاحب مشهود با یقین خویش که مقام وحدت و کشف حقیقی است
پیوندد و بار دیگر از ان حال متحجب نشود اعم ازانکه معبود مطلق گشته بماند و سکر یا
بمقام صحو نظم گفت لقمان سرخسی گاهی آله ، پیر هم و سرگشته و گم کرده راه ، بنده
پس عجم گشته ام شاد بیم بخش ، پیر گشتم خط آزادیم بخش ، بنده چون شد پیر دانا بش
کند ، پس خطش بر بندد و آزادش کند ، هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص ، هر که
او از بندگی هوا پر خلاص ، خود کرد و عقل تکمیلیش بخشم ، ترک کبر این هر دو راور نه
قدم ، گفت اگر من تو را خواهم مدام ، عقل و تکلیفم بباید و استلام و مرتبه جمع که
بحقیقت از شاهد دیگران بیابد فنا صاحب از مشهد تحقیق و مشاهد وجود واحد مطلق محجوب
گردد و رسیده و پخته گشت و پوست شریعت بشکست اگر مجذوب از کاملان است

از جهت تکمیل نفس خود محتاج رعایت و صیانت

وجود شاهد دین عالم نیابد	بدون دفتر و دکه هرگز نیابد

یعنی وجود عارف در این عالم کثرت نمیباید الا گاهی بحسب بساعت ظهور آن
در عالم تفرقه بباید باز بموج بحر الهی او را بنسبت اصل فرق بعد جمع بر
وگرنا پوست تا بد تابش خویش	دین نشاید کند یاد

یعنی حقیقت کشف بمغز باید و هم

ورسید کی مغز است بترتیب همان سالک با پوست شریعت ومزین باستعداد طالبان تاب آفتاب ارشاد یابد همان حقیقت که بمرتبه جبه است در نشاء مرید قابل پرورش آن کامل یک دور دیگر کند در نشاه آن کامل دوری نموده بود درین نشاهٔ مرید یک دور دیگر کند ودایرهٔ وجود بنشاهٔ این نیز تمام کرده

درختی کرد او از آب وازخاک	که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

یعنی آن جبه حقیقت از آب ارشاد کامل وخاک استعداد مرید قابل درختی کرد که شاخ ترقی وکمال آن از افلاک هفتم بگذرد واین مثل است از بلندی قدر تواند بود که هفت افلاک عبارت از هفت صفت ذاتیه باشد یعنی از مراتب صفات گذشته بمقام اطلاق ذاتی مقام یابد

همان دانه برون آید کرباد	یکی صد گشته از تقدیر جبار

یعنی چنانچه از کامل اول بآن مرید سرایت نموده بود از و بمرید او سرایت نماید تا مرید وی مانند مرید اول درختی شود وهمان حقیقت که در و ظاهر شده بود باز یادتی ظهور وکمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص وافراد متزاید میگردد متزاید بتفاوت افکار

چو سیر جبه بر خط شجر شد	ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

یعنی چون سیر جبه حقیقت بر خط شجر نشاء کامل بواسطه پرورش باپوست شریعت واقع شد ازان جبه حقیقت که بنقطه تغیر کرده بجهته عدم تجربه بواسطه سیر او از مراتب شیونات تا نشاه انسان کامل که مراتب تنزل است خط وهمی متصور گردید و ازان خط بطریق رجوع از ظهور بطون دوری دیگر واقع شد ونقطه اخیره خط باول متصل گشته دایره کمال بظهور پیوست

چو شد دور دایره سالک مکمل	رسد هر نقطه اخر باول

یعنی دور دایرهٔ وجود سالک اطوار مکمل شد و بمقام وحدت وصول یافت و بین
تنزل و عروج دایرهٔ بوجود سالک سر بهم آورده سالک بسبب جامعیت نشاتین

تعین مکمل و تمام گشت

دگر باره سود مانند بیکار	بدان کاری که اول بود بر کار

یعنی بعد از مراجعت از مرتبهٔ جمع وحدت بمقام کثرت و فرق همان عبادت و
سلوک در ابتداء و هم سیر ابتدائی بر عایت نماید چنانچه بعد از وصول از مبدأ و مبدأ
آمد باز از مبدأ معاد رود و بمقام وصلت فائز شود و هر لحظه مانند پرکار دایرهٔ
وجود را تمام سازد و تعینات همه احجاب دون نشده هر بار که از وحدت بکثرت و تعین
می آید مثل پرکار بر همان کار اول در کار باشد تا دایره بنزول و عروج تمام شود چون
نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرت است از همه فرجه وحدت فرمود

چو کرد او قطع یکباره مسافت	نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی سالک چون در همه مراتب تعین و بلبوه آثار کثرات از حجاب وحدت
محجوب نگردد و هنوز در مقام خلافت نرسیده باشد هنوز در کمین حجاب دوئیت و
التجیات تحقق از مشرب بیرون نرفته و هر گاه که آن سالک یکباره طی
قطع مسافت و نیل بمقام استقامت و تمکین نماید وارث انبیاء
و معاریف کاینات و خلیفة الله فی العالم شود و تاج کرامت و خلافت بحکم انی جاعل
فی الارض خلیفة بر سر وی نهاده او را مقصود کون و مکان گرداند نظم همت دریا
اندرو گنجد جهانیست پیش همتش ذرهٔ کمتر جو هم بهنای افلاک
تا کجا وصف آن رشک ... [illegible]

جز اجای آنست که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع نگشته باشند
ازاین سخن استشمام رایحه معنی تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرمود

تناسخ نیست این کز دوی متنی	ظهورا نامیست در عین تجلی

تناسخ نیست این که از نشاءه کاملی ظهور حقیقت در مظهر دیگر بارشاد آن کامل شود
وباز از آن مظهر بعد از کمال در مظهر دیگر بلکه این بروزات کل است که رفع حجاب
ظلمانی نموده از نهایت بدایت واز بدایت بنهایت دوران مینماید واین بروزات
در عین تجلی است و در تجلی لازم نیست که مظهر اول نیست کرده تا مظهر دیگر ظهور
یابد چنانچه در تناسخ بدن اول نیست میشود تا بدن دیگر تعلق دهند بلکه تکرار اصلا
در تجلی نیست و در حالت واحده واحد مطلق بصورت چندین هزار مظاهر هر جا
بنوعی ظهور مینماید نظم هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد ؛ هر دم بلباس دیگران باز برآمد
القصه همو بود که می آمد و میرفت ؛ تا عاقبت آن بشکل عرب وار برآمد ؛ این نیست
تناسخ سخن وحدت صرف است ؛ کافر شود انکس که بانکار برآمد فرمود که

وقد سالوه قالوا ما النهایت	فقبل هی الرجوع الی البدایت

واین مکرر بیان نموده شد و قاعده در میان مبداء و ختم نبوت و ظهور ولایت
بعد از ختم ولایت بخاتم الاولیاء

نبوت را ظهور اول آدم است	کمالش در وجود خاتم است

یعنی نقطه اول دایره نبوت آدم ست علیه السلام و نقطه آخر وجود شریعت
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آخریت مظهر جمیع صفات وکمال دایره آنحضرت

ولایت بود باقی نا سفر کرد	چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

یعنی چون نبوت ختم شد ولایت بی تمام نبوت باقی ماند وار لباس نبوت عاری
شد بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت ومثال نقطه سیاه در جهان دوری

دکر کرد یعنی چنانچه در صور مظاهر در انبیا علیهم السلام بالباس نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شرایع نموده در مظاهر اولیا دوری دکر فرمود و بیان حقایق اسرار نمود مثنوی کر نبی بود و کهی آمد ولی ؛ که محمد گشت و کاهی شد علی ؛ در نبی آمد بسان راه کرد ؛ در ولی از سر حق آگاه کرد

ظهور کلی او باشد بخاتم	بدو و یابد تمامی هر دو عالم

یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بخاتم الاولیاء خواهد بود که عبارت از محمد محمدیت علیه السلام که موجود است و با تحضرت دور عالم کمال تمام یابد و حقایق اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام ظاهر شود چنانچه در زمان خاتم الانبیاء علیه الصلوة و السلام کمال احکام شریعت بظهور پیوسته بدانکه جمیع طوایف که قایل اند بحدوث عالم متفق اند بجواز فنای عالم فاما در وقوع فنا اختلاف است یعنی میگویند هر چه جایز است لازم الوقوع است باوجود قول بحدوث قایل بابدیت عالم اند و آیات واله بر فنا عالم را تاویل مینمایند باتمام دور عالم که عبارت است از اصناف دور باشد بعث و نشور و احیاء موتی و اخراج من فی القبور قیامتی الصغری تجلی و اتما قیامتی الکبری بتبهم دوره شعر و ذالک معادی فی قیامتی الثانی ؛ اقوم لدی المعبود فیها بحثتی ؛ ولیس اذا حققت ذات بناسخ ؛ فتختلف الاخری کل عودة ؛ و خاتم الاولیاء مظهر نقطه حقیقت ولایت است و جامع مراتب جمیع اولیاء فهو مزدوج

وجود اولیا او را چو عضوند	که او کل است و ایشان همچو جزوند

یعنی در دایره ولایت مطلقه که خاتم الاولیاء مظهر نسبت لقاء و جودات اولیاء بصفت از صفات کمال ظاهر شده و بجمیع صفات کمال در نقطه اخیره که محمد محمدیت علیه السلام ظهور یافته نظم جمله کشته خوشه چین خرمنش ؛ دست همه بر دامنش

چو او از خواجه یابد نسبت تام	از و با ظاهر آمد رحمت عام

بدانکہ نسبت فردیہ ولایت کہ بعد تکمیل کمالات مشہود است و تعلق کہ بمحسن ارشاد دل تابع شکل دل متبوع گردد و بحقیقی کہ تابع ببرکت حسن متابعت متبوع نہایت کمال کرد جمیع وفق بعد جمیع نسبت برسد و تابع و متبوع یکی شود و چون خاتم الاولیاء علیہ السلام بہرہ از آل محمد است صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نسبت صلبی ثابت است و چون دل بیدار کش بسحر متابعت خاتم انبیا صلوات اللہ علیہ وعلی آلہ مراتب تجلیات نامتناہی الکہی شدہ نسبت قلبی واقع ست و چون وارث مقام ولی اللہ شدہ است نسبت حقیقی تحقیق یافتہ پس ہر آینہ نسبت تام کہ ملزوم است واقع باشد و چون بین الختمین ولایت نسبت تام محقق است حکم آنولد سیر بابیہ خاتم الاولیاء نیز مظہر رحمت رحمانیت گشتہ کمالات دیرہ طرف ولایت را جامع گردد و سعادت دو جہانی در متابعت آن حضرت منحصر گردد و اصول ہر یک قرار کردہ و اختلاف کثیر بحکم ظہور وحدت از میان برخیزد و آنچہ شیخ صدرالدین حمویہ فرمودہ کہ لکل بخاتم المحمدی حتی لعیسی بن مریم الی نعلہ

انگرد ایں نکتہ در منصہ ظہور چہ کند

شوکران و منقد اے شکر دو خاصہ را	خلق فکر کردہ اند لاد اند مر

یعنی خاتم الاولیاء علیہ الصلوٰۃ والسلام کہ باطن ذات خاتم الانبیاء ست علیہ الصلوٰۃ والسلام و حسنہ از حسنات آنحضرت مقتبس و از فیض ہمہ عالم ملک و ملکوت گردد و خلافت و تصرف ازوی بظہور پیوندد خاتم ای زندہ مجمل و مفصل ہوی در فتوحات مجمل ؛ آیات جمال دلربائی ؛ در شان تو کشتہ است نازل ؛ تو آئینہ جہان نمائی ؛ در تو ست ہمہ ؛ ہمہ در تو ست

انبیا و اولیا ؛ ؛ ؛ ؛ ؛

چون ترا ذات ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛

چون نور آفتاب نسبت باماه از شب جدا شدن کم گشت وظلمت کمتر شد صبح پیدا شد
و نور آفتاب بر روی زمین پرتو انداخت و زیاده شد تا از دایرهٔ افق گذشت از
جانب مشرق طلوع شد و در درجات ارتفاع سیرانی نمود تا بسمت الرأس رسید استوا

دگر باره زد دور چرخ دوار	زوال عصر مغرب شد پدیدار

چون حرکت دوریست بعد از گذشتن آفتاب از دایرهٔ نصف النهار در جانب
انحطاط از جانب غربی زوال و عصر و مغرب پیدا میشود و چون از استواء در گذشت
زوال است و چون ظل هر شئ دو برابر آن شد عصر است و چون در افق غربی ناپیدا
شد مغرب است قیاس معقول بامحسوس نموده می فرماید که

بود نور نبی خورشید اعظم	که از موسی پدید و کرز آدم

بواسطه عموم فیض نور آنحضرت مانند خورشید اعظم باشد در ذات کاملان از انبیاء واولیا
علیهم الصلوٰة والسلام مظاهر جمال آن حضرت

اگر تاریخ عالم را بخوانی	مراتب را بکایک باز دانی

یعنی سیر انبیاء از زمان آدم تا خاتم علیه الصلوٰة والسلام بترتیب اگر بخوانی مراتب
یکیک از ایشان بشناسی که در دایرهٔ کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با
حقیقت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم چه مرتبه داشته اند

ز خورشید هر یک ظهور سایه شد	که آن معراج دین را پایه شد

از آفتاب بحسب درجات ارتفاع هر ساعت سایه دیگر ظاهر میشود میفرماید از آفتاب
حقیقت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم در هر قرنی و زمانی سایه و نشانه کامل از انبیاء علیهم
السلام ظهور نمیاید و آن سایهای مختلف مانند نردبان پایه عروج آفتاب تا بدرجات
ارتفاع میرسد و بظهور آن سایهای مختلف بنهایة انهمار میرسد و این نشأت کمل
معراج دین محمد است صلی الله علیه وآله وسلم

آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم درجات نبوت که بمثابه شرق است هیچ نبی مرسل از حضرت عیسی علیه السلام قرب نبود که انی اول الناس بعیسی بن مریم فانه لیس نبی بنبی وبکنیه نبی وازجانب مغرب که طرف ولایت است ظهور سر ولایت حضرت مرتضی علی علیه السلام گشت که ان علیا منی وانا منه وهو ولی کل مؤمن وایضا لکل نبی وصی وارث وان علیا وصی ووارثی وایضا انا قاتل علی تنزیل القرآن وعلی یقاتل علی تاویل القرآن وایضا یا ابابکر کفی وکف علی فی العدل سواء وایضا انا مدینة العلم وعلی بابها فمن اراد العلم فلیات الباب وایضا انا وعلی من شجرة واحدة والناس من اشجار شتی وایضا قسمت الحکمت عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة والناس جزاء واحد وایضا اوصی من امن بی وصدقنی بولایت علی بن ابی طالب فمن تولاه فقد تولینی فقد تولی الله وایضا لما اسری فی لیلة المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی اسماء فاوحی الله تعالی الی سلم یا محمد بما ذا بعثتم قالوا بعثنا علی شهادة ان لا اله الا الله وعلی الاقرار بنبوتک والولایة لعلی ابن ابی طالب ودلیل برانکه علی علیه السلام مبداء سر ولایت است آنست که سلسله جمیع کاملان اولیاء الله بعلی علیه السلام میرسد نظم داری دلا هوای سلوک طریق حق ؛ باید قدم نهی بره شاه لافتی ؛ شاهی که از بلندی قدرش خبر دهد ؛ ایزد بهل انی وبتاکید انما ؛ بر سخت ملک فقر چو او شاه مطلق است شاهان فقر جمله باو کرده اقتدا ؛ وصف کمال اوست سلونی ولو کشف کس را نبوده عرصه این بعد انبیا ؛ پس هر آینه علی مرتضی علیه السلام در مقابل عیسی باشد فرما

کنون هر عالمی باشد ز امت	رسولی را مقابل در نبوت

یعنی کنون که دور نبوت مختتم شده دور ولایت است هر عالمی از علمای ربانی مقابله

رسولی از رسل سابق باشد و بشریعت آن نبی علیہ السلام بود ولی مبارک ہر دو قول

فیض آنہا مستمر کمیہ کہ باشد

نبی چون در نبوت بود کامل	بود از ہر ولی نا جار افضل

پس حضرت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم افضل از جمیع انبیاء و اولیاء است چہ

مطلق انبیاء اکمل از اولیاء اند و آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم افضل انبیاء است پس

بالضرورہ افضل اولیاء باشد

ولایت مثل بناء جملہ ظاہر	بود اول نقطہ ہم ختم اما احسن

یعنی نہایت کمال خاتم الاولیاء کہ محمد نبیست علیہ السلام ظاہر شود و بدایت

کمال ہر اول نقطہ کہ حقیقت محمدیست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ولایت ختم شود و نقطہ

الاولیا ہمین سید خاتم الانبیاست علیہ الصلوٰۃ والسلام پس ہمہ افراد شود بحوالی طلی اسمیہ

اسمی و کثرت نمیت

از عالم چون شود پر از امن و ایمنا	جہان شاد و بجانو زیبا بآید ز جان

چون آنحضرت مظہر اسم العدل است عالم از و پر از امن باشد و زمان آنحضرت زمان

انکشاف حقیقت است پس عالم سراپا ایمان و با وجود و جمیع اشیاء بسنت محمدیہ تو جہ

حقیقی خواہد و از غایت اعتدال زمان او ہمہ کمال کہ در جماد و نبات و حیوان

بود بالفعل آید و ہمہ کمال خود بر جستہ و آشکار شود آنحضرت است کہ فتح باب شد

تمام صفات کمال را و بجانو رسانید و کرد

غائبہ و کیہان پاک نفس کافی	شود عدل [illegible]

چون نبوت آنحضرت علیہ السلام [illegible]

کہ از لوازم [illegible]

کہ شامل علوم شریعت [illegible]

السلام بوجود شریعت خاتم الانبیا صلی الله علیه وآله وسلم توسل یافت وصول بریاست
اساس قرار کرفت مخالف احکام بازبطه ورخاتم الاولیاء علیه الصلوة والسلام مقصود یا
ومخالفات برخیزد وعدل حقیقی ظاهر شود نظم میکیرش ورشد اکنون نماند: زانکه
شیرین واز ابر نشاند: نقل بر نقل است ومی بر می هلا: بر سما: وروبن بانک
صلا: آفتاب اندر فلک دستک زنان: ذره ها خاشاک بازی کنان: چشم دولت بر
مطلق میکشه: روح شد منصور اما الحق میزنه: کوش بر بندد وهوشها خوش آن زمان کر

بود آن سر وحدت واقف حق	دو و پیدا نماید وحدت مطلق

یعنی چون خاتم الاولیا صاحب توحید ذاتیست عارف حق بسر وحدت باشد وچون
بحضرت مظهر ولایت مطلقه است وجه مطلق بکمال اطلاق در وظهور می یابد وکمال
حقیقت نبی تکمیل حقه در نشاه اوپیدا میکردد سوال از کیفیت وقوف بر توحید

سوال پنجم

کشد بر سر وحدت واقف خ	شناسای چرا ماند عارف اسر

در جواب سوال اول مفتقر باید

کسی بر سر وحدت کشت واقف	کرا واقف نشد از کنه واقف

حاصل کلام آنست که از مقام وحدانی مجرد فیض مدار واقف نمیتوان کشت

وجواب ثانی مفتقر باید کرد

دل عارف شناسای وجود است	وجود مطلق او در شهود است

یعنی آن مقام جمع که شما میکه وجود واحد مطلق است وغیر از آن وجود
یکزنیست وحوادث مخصوص همه نمایش وتکرر او بتکرار مرایای [illegible]
شده وچون حقیقت وجود مطلق [illegible]

[illegible]	[illegible]

یعنی عارف که شناسای وجود مطلق است این معرفت را بدو طریق حاصل میکند یکی آنکه بدلیل قطعی یقینی بداند که بجز هست حقیقی که وجود مطلق که حق است هست وجود دیگر نیست دوم آنکه بطریق مکاشفه و حال در تاب نور تجلی احدی وجود مجازی خود را بالکلیه در باز دو بعین الیقین و حق الیقین عارف بالله شده به بیند که غیر حق موجود نیست و نبوده

وجود تو هم خار است و خاشاک	برون انداز خود جمله را پاک

یعنی وجود تو خار و خاشاک راه است محو کن و بخود از خود شو تا بوحدت وجود حق راه توانی یافت

بر و تو خانهٔ دل را فروب	مهیا کن مقام و جای محبوب

خانهٔ دل را که محل بارگاه کبریائیست از خس و خاشاک اغیار رفت و روبی کن بحق گذار خانهٔ دل را

چو تو بیرون روی او اندر آید	بتو بی تو جمال خود نماید

یعنی چون تعین سالک که حجاب است برخیزد حق ظاهر شود و بی حجاب خودی بدیدهٔ حق سالک جمال حق بیند

کسی کو از تو افتد کشت محبوب	به لای نفی کرد او خانه جاروب

یعنی هر که بمقتضای حدیث بعبادت نافله محبوب حق گشت و بلای نفی که در لا الٰه الا الله است خانهٔ دل را جاروب کرد و خاشاک غیریت و هستی خود را انیز دور انداخت و خانه را بسخای خانه گذاشت البته آنچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد آورد و در

درون جای محمود ان مکان یافت	ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

درون جای محمود که مقام محمدیست صلی الله علیه و آله وسلم که مرتبهٔ بقاء بعد الفناء است مکان یابد و متحقق باوصاف الهی گشته از مقام بی یسمع و بی یبصر نشان یابد نظم ؛ کشف این معنی اگر خواهی بیا ؛ تیغ لا زن بر سر غیر خدا ؛ بعد نفی خلق کن اثبات حق ؛ تا که گردی غرق بحر ذات حق ؛ از میان برخیز و این ما و منی ؛ پس کدا گردد بحق شاه و غنی ؛ عالم توحید رو بنماید ت ؛ هر چه گفتم جمله با و رآیدت ؛ قول

عارف نیست از تقلید و ظن ۔ محض تحقیق و یقین است این سخن

تا هستی تا بود باقی بود شایبن	تا نیابد کل عارف صود عین

یعنی تا از بقیه هستی بر عارف شین و غبار باقی باشد و فانی فی الله نشده باشد علم عارف که غیر حق است صورت عین و شه دنمی یابد بتوحید حقیقی که ذاتی است نه صفاتی جسمانی و تغیرات نفسانی عایق او گشته از ساحت عین توحید

موانع تا نکردانی ز خود دور	در دون خانه دل تا بدت نور
موانع چون درین عالم چهار است	طهارت کردن از وی هم چهار است

یعنی موانع از روی کلیت بسیار است

نخستین پاکی از احداث و اخباث	دوم از معصیت وز شر اعدا
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است	که با او دمی همچون بهیم است
چهارم پاکی از حب اسوی الله	که اینها منتهی مکفوف شو سیر

یعنی در قلب سالک این چهار صفت باید معانی اینها ظاهر است

همه اندر کمین جانند ما را	شود با پاک دل از ما فنا جان

هر که این طهارت از جمله حاصل کرد ظاهر و باطن پاک شود و لایق مناجات حق صلوٰة که اصل دین است بیان دین میشود

تو تا خود را بکل در میان بینی	نماز تو کی شود هرگز نمازی

یعنی تو تا فانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نماز نخواهد شد بلکه حقیقی نخواهی رسید

چو ذات پاک کردد از هویت	نماز تو کردد از کل قرة العین

اشارت بحدیث است

نماز در نیابد هیچ تمکین

اطلاق و تقید است محو فانی گردد سؤال ششم از تحقیق آنکه سعی را جهت چیست

اگر معروف و عارف ذات پاکست	چه سود از سعی ما بن مشت خاکست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی	که تو حق را بنور حق شناسی

یعنی بر نعمت حق که افاضهٔ وجود است بالوازم آن اوصاف کمال ناشکری مکن و یقین دان که بوجود حق موجودی و علم شناسائی تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد علم و شناسائی از خود نخواهد بود پس بسته تو عارف حق بحق گشته و نمیدانی که عارف و معروف بحقیقت اوست نظم کر تو بینائی ز انوار یقین ؛ عارف و معروف جز حق را مبین ؛ چون غیر حق موجود نیست فرمود که

جز او معروف و عارف نیست در دیار	ولیکن خاک میباید ز خورشید انوار

چنانچه خاک بواسطه قابلیت و انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت می نماید و گرمی در و ظاهر شود از پرتو نور تجلی آلهی که بر اعیان ثابتهٔ انسان بحسب قابلیت او تابان میگردد گرمی و حرارت عشق و طلب از و بظهور می آید و بحقیقت عارف و معروف حق است

عجب نبود که ذرّه دارد امید	هوای تاب مهر و نور خورشید

اعیان ممکنه را که در علم حق اند بذرّه تشبیه فرموده که چنانچه ذرّه جز بنور خورشید ظهور ندارد اعیان ثابته نیز بدون آنکه نور تجلی خورشید ذات آلهی بر انسان تابان گردد در عالم عین ظهور نمی توانند نمود پس عجب نیست که ذرّه ناچیز طلب آن داشته باشد که مهر و محبت فاحلبت ان اتعرف براو افتد و بسبب آن محبت نور ذات از آسمان صفات بر و تابد و از ظلمت عدم بصحرای وجود آرد تا هر چه در استعداد او بالقوه بود بواسطه آن نور بفعل آید

بیاد آور مقام حال فطرت	کز انجا باز دانی اصل فکرت

یعنی بیاد آور حال فطرت اصلی را که از لباس وجود عاری بودی و در غیب آباد لم یکن شیئاً

بلکه خود را مستور می‌بود بآن حال تقاضای آن داشتی که چون از عینی بمستی آید
معرفت بمیدان ازو بظهور آید و اصل این فکرت که میرود سلسله کست که از خود در نشاء و
حتی ظاهر میشود و تقاضای ذاتی است که نزد هر شی میرود و تا عارف نشود

الستُ بربکم انبز در کوا گفت	که بود اصل که قالوا بلی گفت

یعنی در مقام فطرت که بود که جواب بلی گفت چه حقیقت نفسانی و ذریات بنی آدم
که معرفت حق ایشان را ذاتی بود ی قرار بربوبیت حق چون میبود پس این
سودای عشق و طلب معرفت در چنین نابود بیوا است نظم مادر دل عشق تو نهاده
بوده ایم ، ماست و رند عاشق و فرزانه بوده ایم ، پیش از خاک در عالم ارواح آدم بزم تو نهاده
از حریف ساغر و پیمانه بوده ایم ، نام و نشان لیلی و مجنون نبود که ما از عشق عقل بوده
تو دیوانه بوده ایم ، چون قابلیت و استعداد همان اشیاء تجلی قدس حاصل شد سر غیب

دگران روزی که کلها می‌چریدند	بدل درد تقاضایان نوشیدند

در روز فطرت که بطلعت حقیقت بنفسها ارتقا بلیت مظهریت معرفت تمام بجلای احدیت
سیدی جمال و جلال مجرد کشت باز بوربوبیت معرفت و تصدیق ذاتی او لبلی کشت
قابلیت الاستمداد در مظهر حق ظهور یافت و بوجود علمی متصف شد مستعد و قابل گشت

آنروان نامه را بکس نه بخشیدند	همه آن چیزی که میخواهی یافتند

یعنی اکنون ارقام خطوط استعداد ذاتی که در نامه عین ثابته هر یک هر قوم است بخواهی ذاتی
که هر چیز از هر که بظهور رسیده می‌آید تقاضای ذاتست او است

تو لبنی عقل خفته در دلش	دل بگردی تا ذاتی در آید بجوش

تجلی اقدس کسی عیان و استعداد ذاتست هر دو گاه دیوان روزی که کلها می‌چرند
چه آن تجلی در عین ثابته است و این استعداد ذاتی که مقام ظهور است
شب کرده و فرصت که دوش [illegible]

بحجاب اسماء یعنی تو که نهانی در مقام واحدیت و علم عهدهٔ عهد لست بربکم بلی قبول کردی
ولی آن عهد که در وجود علمی بستی در وجود عینی بواسطهٔ غلبهٔ احکام اسماء جلالیه که موجب
حجاب بعلایق جسمانی است فراموشش کرده و از فطرت غافل شده

کلام حق بدان کشتست منزل	که تا یادت دهد آن عهد اول

تا یادت دهد که کسب کنی لهذا اکثر آیات درین باب بصیغهٔ تنبیه و تذکر وارد است

اگر تو دیدهٔ حق را بباغاز	در اینجا هم توانی دید نشئ باز

یعنی در مرتبهٔ فطرت اگر قابلیت مشاهدهٔ جمال حق داشته و دیدهٔ درین نشاهٔ کونی هم
توانی که باز بینی چه نشاهٔ اخیره بر طبق اولی است

صفاتش را ببین امروز اینجا	که ذاتش را توانی دید فردا

یعنی صفات حق را در آیات آفاق و انفس درین نشاهٔ دنیا که امروز هستی مشاهده
نما ببین که چگونه اسماء و صفات الهی در صور مظاهر عالم ظهور عالم نموده اند تا بعد
از تجرد از علایق بدنی ذات حق را فردا در عالم آخرت توانی دید

وگر نه رنج خود ضایع مکردان	برو بشنو تو لا تهدی ز قرآن

یعنی تحصیل کمالات را قابلیت فطری می باید که هدایت عبارت ازان است

تمثیل در بیان آنکه هر کس بحسب فطرت قابلیت چیزی ندارد بحقیقت منکر آنست

ندارد باورت انکار زالوان	وگر صد سال گوئی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز گاهی	بنزدا و نباشد جز سیاهی
نکوتا کورما در زاد بدحال	کجا بینا شود از کحل کحال

چنانچه معالجه کور مادر زاد نمیتوان کرد و از اله مرض وی نمیشود و اگر در اول بینا باشد
و علت نابینائی بر وطاری شده باشد اکثر آنست که معالجه او در قوت اوستاد کامل
باشد همچنین هر شقی که در اصل فطرت دیده وی بحق بینا بوده و در وجود کونی بواسطه علایق

چو برهم اوفتاد آن سنبل و آهن		ز نور شمع او عالم گشت گلشن

یعنی چون سنبل و آهن جان و تن برهم اوفتاد از نور آن برهم اوفتادن همه عالم روشن شد باین معنی که خود دیده بود و عالم را بنور وحدت حقیقی منور یافت نظم چه خالی کرد خود را از خودی ۞ یافت خود را عین نور ایزدی ۞ چون منور اوست کشتی جان فشان ۞ پر ز خود بینی همه کون و مکان ۞ سیر فرماید

تولی تو نسخهٔ نفس اطهر		بجوار بخویش هر چیزی که خواهی

یعنی اگر طالب آنی که حق را عیان بینی بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود را بشناسی تا بمشاهدهٔ جمال الهی رسی و حصول این دولت عظمی بعقل و برهان میسر نیست سؤال هفتم در تحقیق آنچه ارباب کمال بزبان حال اظهار نموده اند مثل انا الحق

کدام این نقطه را ناطق بانا الحق		چه کوبی همچو منصور انا الحق

یعنی چه کس است که ناطق بانا الحق شده این کمال واقعی است که کاملان را حاصل میشود یا هر زه و بی معنی بود آن فریق یعنی زیبق کرده شد یعنی حسین منصور حلاج که قایل این قول است مانند درهم فریق بود یعنی چنانچه درهم بزیبق روشن کرده میشود و مانند نقره میگردد او نیز بزیبق نور وجود الهی روشن گشته بود و فرمود که انا الحق جواب حاصل جواب آن است که نقطهٔ وحدت حقیقت است که در هر مظهری باطن این نطق میشود فرمود که

انا الحق کشف اسرار است مطلق		بجز حق کیست تا گوید انا الحق

مطلق یعنی بی شک و شبه

همه ذرات عالم همچو منصور		تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

اشارت بر آنست که فنای سر حقیقت در حالت مستی و بیخودی مطلق یا در حالت مخموری که تمام بیخودی نیست و از مقام فنا بسکر تنزل نموده جایز نیست و در شریعت

وطریقت ممنوع است ومیفرماید که چه جای آنکه صاحب کمال واهل حال باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچو منصور است میفرماید

در این تسبیح وتهلیل اند دائم		بدین معنی همی باشند قایم

یعنی قول انا الحق تنزیه حق است از مشارکت غیر در ذات وصفات وهمه ذرات در تسبیح در تهلیل کفتن لا الٰه الا الله است یعنی نفی غیر واثبات حق کردن وکمال تسبیح وتهلیل بحقیقت آنست که مسبح ومهلل ناطق بانا الحق شود زیرا که در هو وانت نگر جهت غیبت وخطابست شایبهٔ اثنینیت دارد پس نفی تمام نباشد بدین همی باشند قایم یعنی موجودات قایم بانا الحق اند وحق قایم قیوم همه است تعلم خواهی که شود کشف برت سزانا الحق ، فانی زخودی باش وبحق باقی مطلق ، ودلیلش میفرماید که

اگر خواهی که گردد بر تو آسان		وان من شیء ایکره فرو خوان

یعنی اگر خواهی که بدانی که ذرات عالم مسبح اند وتنزیه حق از مشارکت در ذات وصفات میباید آیهٔ کریمه وان من شیء یسبح بحمده را بکار بخوانی تا بدانی که همه در تسبیح وتنزیه اند وتنزیه بتمام چنانچه مذکور شد آنست که ناطق بانا الحق باشد جمله اظهار صفات کمال الحق است پس حمد هر یک اظهار آن صفت باشد که مظهر خاص اند وحامد حق بجمیع صفات غیر از انسان نمیتواند بود

چو کردی خویشتن را پنبه کاری		تو هم حلاج وار اینجا بر آری

یعنی چون وجود خیالی خود را برهم زدی وفروتنی تو نیز ناطق بحق منصور شوی

بر او در پنبهٔ پندارت از گوش		ندای واحد القهار بنیوش

چون غفلت وپندار مانع اطلاع بر حقیقت است پنبهٔ پندار از گوش هوش خود برآر تا همین امروز این ندا استماع نمائی وبدانی که غیر حق موجود نیست

ندا می آید از حق بر دوامت		چرا کشتی تو موقوف قیامت

وعینیت وانیت باشد لایق آن حضرت نیست

جناب حضرت حق را دوئی نیست	در آنحضرت من وما و تو بی نسبت

یعنی جناب الوهیت واحد بوحدة حقیقی است و دوئی را در آنحضرت راه نیست تا از و تعبیر بهو نمایند بلکه من وما که افراد و جمعیت و تو ئی حضرت که خطاب است نیز نیست چه ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی وخواه اعتباری منزه است

من وما و تو واو هشت یکچیز	که در وحدت نباشد هیچ تمییز

زیرا که در مرتبهٔ وحدت این عبارات که نسبت با ماست همه برخواسته است

هر انکو خالی از خود چو نخدا شد	انا الحق اندرو صوت و صدا شد

یعنی هر انکو از خودی و تعین خود مانند خلا که لاشئ محض یا مقداری مجرد از ماده است خالی شد الهی او در و صدای انا الحق پیدا شد نظم از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق آشکارا پس چو منصورم چرا بردار عشق آوبختی ؛ میفرماید

شود با وجه باقی غیر هالک	یکی گردد سلوک و سیر و سالک

بدانکه هر موجودی از موجودات متعینه دو جهة دارد یکی من حیث التعین و از آن جهة او را غیر میخوانند که مقید غیر مطلق است دوم من حیث الحقیقة که عبارت از وجود واحد است که بصور همه متجلی است و این وجه باقی است وما عند الله باق میفرماید که چون تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود و با وجود و جهة باق که جهة ربانیست غیر هالک گردد هر اینه یک حقیقه و کیخیر گردد و تمایز نابود شود

حلول و اتحاد اینجا محالست	که در وحدت دوئی غین ضلالست

یعنی حلول که فرود آمدن حق در غیر خود و اتحاد که بعینه چیز دیگر شدن است اینجا محال است یعنی در ظهور حق بصور اشیاء بطریقیکه معتقد صوفیه است که در دار وجود غیر از حق نیست و در وحدت حقیقی دوئی و غیریت گمراهی است نظم اینجا حلول کفر بود اتحاد

چو من هستم بذات خود معین	ندانم تا چه باشد سایهٔ من

بواسطه انعکاس اضواء از نور رای جناب من که خط فاصل میان نور و سایه هم مینماید چه بحقیقت آن نه منم و نه نور است پس نمودی بود و باشد

عدم با هستی اخر چون شود ضم	نباشد نور و ظلمت هرگز و با هم

یعنی نیستی با هستی و نور با ظلمت باهم نمیباشد که اجتماع ضدین و متقابلین عدم بلکه محالست و ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان اعتباریست در خارج وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجود نیست و بر حقیقت عدمی خود باقی است والا قلب حقایق لازم آید و وجود ممکن بی وجود اعتباری دیگر است و کذلک واجب بر وجوب ذاتی خود باقی است و از ظهور او بصورت ممکن تغیری در ذات واجب نیاید و در ذات ممکن و وجودات ممکنات نمودی بود

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال	چه باشد غیر از ان یک نقطهٔ حال

بدانکه زمان مقدار حرکت فلک اعظم است و چون حرکت وی دایمی است هر تعین حرکتی که دران مفروض میگردد البته نسبتی با بعضی تعینات دیگر از مسبوق خواهد بود و نسبت با بعضی سابق و اجتماع و تعین در بقا محالست و هر امتداد زمانی که از این حرکت باز دید میگردد هر جزوی که دران امتداد فرض کرده میشود البته نسبت با بعضی اجزاء مسبوق است و آن اجزای سابقه که نیست شده اند مسمی بزمان ماضی اند و نسبت با بعضی اجزای دیگر که هنوز بوجود نیامده سابق است و آن اجزای مسبوق که نیامده مسمی بزمان مستقبل است و آن جزو مفروض مسمی بحال و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل و فاصل میان هر دو است هر دو مشترک است بینهما و نسبت حال و آن با هر امتداد زمانی نسبت نقطه با خط مفروض غیر متناهی است از جانبین لهذا فرمود که در هر امتداد زمانی که ماضی رفته

وحدت ... مسمی ... نامیده ... است ... و سال ... نامیده ... است ... و هم
چنین است ... که آن را ... نامیده ... است ... این همه ... زمانی غیر از یک
نقطه حال ... نیست که هیچ چیز دیگر نیست و از تجدد تقضیات نقطه حال است
که همواره زمانی است خط و ممتد غیر منقسم می نمود و شده است

یک نقطه است و هیچ گشته بسیاری	تو او را نام کرده خط و جاری

یک نقطه حال وهمی است که بسبب تجددی که او را بسبب دوام حرکت فلک
اعظم حاصل میشود و صورت سرمانی از دور در وهم و خیال آمده مثال قطره باران که
در وقت نزول بسمان نماید و نقطه گردان که دایره نماید پس واسطه آن سرعت تجدد
و آن نقطه وهمی را جوی آب روان نام کرده که پیوسته میرود و مبدای و منتهی
ندارد و حال آنکه یک نقطه وهمی در این صورت بیش نیست و غیر جاری نمود نیست

جز ز من آمد در این صحرا دگر نیست	با تو با من گر ابن صوت و صدا چیست

صوت الحکاک صوت است از جسم صلب که مجاری مصوت باشد یعنی بغیر از حق متعین
و متعلق در این صحرای وجود دگر نیست و چون همه حق است و غیر از او هیچ نیست
این صوت و صدا که در این صحرای وجود نماید عبارت از او خود نمی باشد
صوت پس چنانچه آن صوت و صدا حقیقتی در وجود ندارند و از نمودهای بی بود
وجود خلق مانند آن صدا است که از صوت و نغمه قول کس که از حق بجذبه اظهار کمال
خود ظاهر گشته و از اعیان ممکنه که عدم اضافی آنده و بمثابه جسم صلب نوازنده
واقع اند منعکس شده می نماید نغم مطرب عشق می نوازد ساز به عاشقی کو کز
لب شنود آواز به عالم صدای نغمه اوست و گر شنید این چنین صدای دراز
راز او از جهان بیان انتاده خود صدا کی نگاه دارد راز چون از تنها
نماید یکی از ترکیب جواهر است ... از اعراض ...

عرض فانیست جوهر قرن و مرکب	بکو کی بود با خود کو مرتب

متکلمین که قایل بجواهر مجرده از ماده نیستند جوهر نزد ایشان منحصر است در جوهر فرد و ما ترکب منه که اجسامند و طایفه از ایشان برانند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه و طایفه دیگر برانند که اعراض داخل در حقیقت هر جسم اند و جوهر آنست که قایم بذات باشد و عرض آنست که نباشد میفرماید که بحکم العرض لا یبقی زمانین عرض فانی است و هر لحظه نیست میشود و باز متجدد میگردد و جواهر از عرض مرکب است بقول طایفه که جوهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا عرض را داخل در حقیقت جوهر داشته اند و وقتی که جوهر قایم بذات است مرکب از عرض فانی و عدم است باشد بکو که چیزی که ترکیب از نابود یافته باشد کی بوده است مرکب کجاست

ز طول و عرض و ز عمق است اجسام	وجودی چون پدید آید ز اعدام

یعنی اجسام که در وجود متحقق مینماید از طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این هر سه امر اعتباری وهمی عدمند و وجود جسم ازین اعدام پدید آمده و ظاهر شده و هرگز از عدم وجود نمیشود که قلب حقایق محال است و از عدم وجود حاصل نخواهد شد

ازین جنس است اصل جمله عالم	چو دانستی بیار ایمان فا لزم

یعنی اصل و وجود عالم بحقیقت از جنس این نمودهای بی بود است که مذکور شد تمثیلات چون معلوم نمودی که وجود خلق نمود بی بود است ایمان بتوحید حقیقی بیاور و تصدیق نما که هر چه هست حق است و غیر حق عدم است و ملازم این ایمان شو نظم کردان کوچه باریابی تو ؛ کی ازان کوچه باز گردی تو ؛ نفس خود برتراش و اورا باش ؛ تا شود جمله جهان یکشی ؛ چون معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست

چو از حق نیست دیگر هستی الحق	هو الحق گوی گر خواهی انا الحق

انجا صل عارف بهر عبارت که تعبیر ازان حقیقت مینماید چون جمله هیچ اندر هست است

خود و تکی از کهکشان جدا کن	ذخود بیگانه خود را آشنا کن

یعنی چون تو از خود بیگانه و بعد و بیگانگی بواسطه تعین و وجود و هستی خود از حق مطلق شده این تعین که بدستی خود است جدا کن تا بر تو ظاهر گردد که آشنای حقیقی

سؤال هشتم

چرا خلق را گویند واصل	سلوک و سیر او چون گشت حاصل

یعنی سالک را که مخلوق است چرا واصل میگویند و سلوک چگونه حاصل شد که مخلوق و وصال

سیر گشت جواب میفرماید

وصال حق ز خلقیت جدائیست	ذخود بیگانه گشتن آشنائیست

یعنی وصال بحقیقت عبارت ازان است که سالک از تعین و هستی مجازی که سد راه وصال حق است جدا شود و آشنای حق گشت که از خودی خود بالکلیه بیگانه شود

نظم یار ما با ماست ازما کی جداست ؛ ما فی ما پرده ادبار ماست ؛ هر کرا از ما وصال بیگانه شد ؛ بی حجاب جان جانان آشنا شد چون وصول حقیقی عبارت از رفع تعین امکانی است فرمود

چو ممکن کرد امکان بر فشاند	بجز واجب دگر چیزی نماند

یعنی ممکن در وقت هستی واجب است بقید تعین عدمی که مانند گرد و غبار امکان را که بر صفوف نشسته هرگاه که این گرد برفشاند و محو سازد غیر از واجب هیچ نماند چه امکان همین نمود بی بود بود چون نمود در وهمی رفت چنانچه بود نمود نظم فتنه نام او کرده اند ؛ با تو با شی در میان میان پاره ؛ رهنمای می تو قرآن از علی هو الله تم و هیچ خوان

وجود ممکن وهمی چون خیال است	که در وقت بقا بیکون و بالا است

یعنی چون هستی واجب است که بصورت عالم تجلی نموده [illegible]

هر آنچه باعتبار انصراف از وجود و زوال و عدم باشد تمام مشروط فانی و زائل است
که در وقت بقا عین زوال است فرمود که

ما سوی شد ان کو کشت واصل		فکوید این سخن واصل کامل

یعنی مخلوق عبارت از تعین است ماداموجود و هر متعینی که هست واجب است
دوام که تعین بخش مرتفع شود که دو وصول حاصل نمیشود پس واصل نه مخلوق باشد و تا
اثری از مخلوقیت باقی مانده واصل نخواهد و این سخن را که مخلوق و اصل است مرد دانای
کامل هرگز نگوید چه واصل متوحش است

عدم کی راه یابد تا دین باب		چه نسبت خاک را با رب ارباب

چون ممکنات قطع نظر از کل و جمیع بصورت اعدام محض و در باب وصول کی راه یابند
و تا مناسب میان ممکن و واجب نباشد ادراک نپذیرد و خاک را با وجود
کرامت و ظلمت را با رب ارباب که لطیف محض و نور مطلق است نسبت است تا وقت
وصول حاصل نکند

عدم چیزی بود کی با حق واصل آید		وجود سالک و مسلوک کی حاصل آید

یعنی عدم که نیستی محض است با حق چون واصل آید و سیر و سلوک که با بی وجود و
بقای وجود است چگونه حاصل آید

اگر با نیستی شد در بیابان فنا گاه		بگوید در زمان استغفر الله

اگر نفس با قدم توانائی تحقق که خیر محض است اگاه شود از اعتقاد وصول خلوق
[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

وصول است کی از معدوم حاصل شود که منافی ذات است

نه دارد هیچ جوهر بی عرض عین	عرض چیزیست چه لا یبقی زمانین

یعنی عالم جواهر و اعراض اند جوهر که متلبس در وجود است بی عرض عین یعنی متحقق در خارج نه دارد چه اگر جواهر بسیطه اند نا متلبس بعوارض و مشخصات نمیگردند ظهور در عین نمیتوانند و اگر مرکبه جسمانی اند لیکن متحقق از اعراض و عرض که متحقق جوهر باوست بحکم لا یبقی زمانین عدم است پس عرض چه باشد بغیر از عدم و متحقق وجود بعدم چگونه تواند بود

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف	بطول و عرض و عمقش کرده تعریف

یعنی که در فن طبیعی که بحث از جسم طبیعی مینماید و تصنیف کرده تعریف جسم طبیعی چنین کرد که جوهر است که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه بطریق تقاطع بزوایای قائمه باشد و این ابعاد امور عدمی و ترکیب وجود اعدام متحققی و حقیقی ندارد

هیولی چیست جز معدوم مطلق	که میگردد بدان موصوف متحقق

بدانکه حکما در تقسیم جوهر گفته اند که جوهر یا محل جوهر دیگر است یا حال است اگر محل است هیولی و اگر حال صورتست و اگر مرکب از هر دو باشد جسم است میفرماید که هیولی بی صورت منفک چنانچه مبرهن شده است نمیتواند بود و صورت بهیولی متحقق میگردد و لازم اوست چه تحقق حال بمحل است و چیزی که بعدم متحقق گردد حال وی چه باشد و از اینجا قیاس نما که این جواهر که اصل اجسامند حقیقت ایشان این است که شنیدی اجسام که مرکب از ایشانند چون خواهد بود

چه صورت بی هیولی در قدم نیست	هیولی نیز بی او جز عدم نیست

بدانکه ببرهان عقلی ثابت شده که صورت و هیولی اصلا از یکدیگر منفک نیستند پس بی ملازم از طرفین باشد و صورت نیز بی هیولی عدم باشد لفظ در قدم نیست اشارت

شده اجسام عالم زین دو مقدار	که جز معدوم را امکان نیست مقدار

یعنی نزد حکما جسام عالم مرکب از هیولی و صورت و این هر دو لی کدام موجود
پس مجموع عالم از این هر دو معدوم موجود گشته باشد چه از هیولی و صورت هر
معدوم و هیچ چیز دیگر معلوم نیست که چه چیز اند و حال آنکه از معدوم چیزی موجود نشده است

ببین ماهیت را بی کم و بیش	نه موجود و نه معدوم است موجود

یعنی نظر ماهیت و حقیقت خود کن که بی هیچ و زیاده فی حد ذاتها نه موجود است نه معدوم
چرا که اگر موجود بودی معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود نگشتی معلوم
شد ماهیات ممتنعه زیرا که قلب حقایق محال است پس معلوم شد که ممکن امریست اعتباری
که عقل از ادراک وجود و عدم هیچ مرکب میکند و بحقیقت وجودی ندارد و وجود را
واجب و عدم را ممتنع و اجتماع ضدین محال است

نظر کن در حقیقت هر دو امکان	که بی او هستهٔ امل عین نقصان

یعنی بدیده اعتبار و حقیقت نه مجاز بسوی امکان ممکن نظر کن که امکان بی تمام وجود
یا وی عین نقصان است زیرا که عدم است و نقصان زیاده تر از نقصان نیست

وجوداند رگمانها بس ساریست	تعلقها امور اعتباریست

یعنی وجود مطلق بواسطهٔ اضافت ذاتی در کمال خویش که وحدت و اطلاق است که تقاضای
ذاتی اندساری و تعلق بست بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد و تعلقها
که در مراتب ظهور بسبب قیود هیئت بارئه عارض آن حقیقت میگردد و هم بواسطهٔ

امور اعتباری نیست موجود	عدمها بس بیاد و جاودانست

یعنی اضافات فی نفسه الا امور موجود نیست بلکه امور اعتباریست امر تعلقی و امر
که دوام نیستی در وجود و عدم بسیار شاید و جاودانی است و عدمها که عدم اضافات

اعداد بشمار پیدا می‌شود و معدود یکی است

جهان را نیست هستی جز مجازی	سراسر کارها و طواسک و باز

اشارت بمعنی این آیت است که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو تمثیل در بیان ظهور وجود مطلق در مراتب تجلیات و بی اعتباری وجود عالم نظم این عمر بی بقا که ندارد بکس وفا ؛ وین دولت دو روزه بی اعتبار هیچ ؛ این تخت و تاج و سلطنت و جاه و کوکبه ؛ وین لشکر و خزانه و این کیر و دار هیچ ؛ این جستجوی منصب و اسباب حرص جاه ؛ وین کار و بار دنی و این سعی کار هیچ ؛ میفرماید

بخاری مرتفع گردد ز دریا	بامر حق فرو بارد بصحرا

بدانکه عالم عناصر اربعه را عالم کون و فساد گویند و کون عبارت از قبول صورتیست بعد از صورتی و فساد کذا شتن صورت و کل واحد از عناصر صورت خود کذاشته صورت دیگر میکردد چنانچه می بینیم که هوا آتش میشود در کوره آهنگر و سنک آب می شود در عمل اکسیر و آب سنک مرمر می شود و هوا آب می شود چون شبنم و آب هوا می شود بتاثیر حرارت لهذا میفرماید که بواسطه حرارت آفتاب بخاری از دریا مرتفع میشود و آن بخار مرکب است از اجزاء هوائیه که از غایت صغر متمیز نمیشود لهذا آن بخار محسوس میشود که چیزی دیکر غیر آب و هوا چون بخار بطبقه زمهریر میرسد از غایت قوت سرما بصورت برف و تکرک بر می آید و اکر سرما کمتر باشد آن بخار مجتمع میشود و متقاطر میکردد و آن بخار مجتمع ابر است و تقاطر آن باران لهذا فرمود که بامر حق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار در طبقه زمهریر بامر حق برف و باران شده در صحرا فرو بارد

شعاع آفتاب از چرخ چارم	بر افتد شود ترکیب باهم

یعنی از چرخ چهارم که جای آفتاب است شعاع آفتاب بران باران بخاک آمیخته افتاده ترکیب یابد

کند گرمی در گرد خیزد بالا	دگر آب برد بدیشان آب و خاکها

یعنی بعد از آنکه حرارت شعاع آفتاب بآن آب و خاک ترکیب شده آن حرارت و گرمی دیگر باره عزم بالا کردن دارد بایست نماید که مرکز اوست و چون ترکیب یافته هر آینه آب دیگر امروباران شده بود بدان گرمی در آویزد میفتد ما بد

چو با ایشان شود آب هوا ضم	برون آید نبات سبز خرم

چون با گرمی و آب هوا بنا سبت گرمی و خاک بنا سبت سردی ضم شود بسبب تصعید و تماس و کسر و انکسار صورت ترکیبی را قبول نمایند بصورت نباتی ظهور نماید زیرا که حرارت و هوا بسوی بالا میکشند و آب و خاک بجانب اسفل نگاه می دارند نبات در میان بستاده است

غذای حافظ گرگ فتد شد چول	خورد گاه نشاد و یا رگ باز تنبیل

چون بعرض رسانیدم عالم بازخوست است و آن از آنست نه انسان عامل بهست بس هم چهست و دوست که بجز انسانی ... چون ترقی قدیمست نباشد بی آنکه آنرا بدل بحیوانی یا بنای حیوانات شود و بار حیوان را انسان خورد و آن حیوان در انسان یا ... ا بدل و ... ا ... ی ترقی نماید

خورد یا خورد ...	...

یعنی چون حیوان ... ا ... ا ... ا

شود طفل وجوان وکهل وکم پیر		بلاتا ذکر علم ورای وعقل وتدبیر

چون از مادر متولد شود چندگاه طفل است وتمیز نیک وبد ندارد وبعد ازان باتمیز گردد و چون این نیز وقوف رسد کهل شود واز شین که تجاوز کند وبارذل عمر رسد کم پیر وخرف گردد واز زمان تمیز تا اخر عمر علم ورای وعقل وتدبیر یا موزد انواع صفات کمالی از و بظهور رسد

رسد آنکه اجل از حضرت پاک		رود پاکی بپاکی خاک باخاک

بعد از انکه این مراتب از حضرت قدس یافت اجل در رسد یعنی مدت عمر صوری اخر شود بحکم کما بدانه تعودون رود پاکی بپاکی خاک باخاک یعنی پاک که روح قدسی اضافی است قطع تعلق نموده رجوع بمبداء وصل خود نماید وعناصر هریک بمرکز خود روند وچون غرض ازین تمثیل بیان ظهور وحدت وصورت کثرت بود میفرماید که

همه اجزای عالم چون نباتند		کز یک قطره زدریای جوداند

یعنی چنانچه آن نبات از قطره باران حاصل بود جمیع عالم در اصل یک قطره از دریای وحدت حقیقی اند ویک قطره بجهة آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور موجودات عینیه حاصل شده اند والا هریک از اجزای موجودات قطره اند از بحر توحید

زمان چون بگذرد بر روی شود باز		همه انجام ایشان همچو اغاز

یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد باز دیگر چنانچه از نیستی هستی آمده بودند باز از هستی به نیستی روند معاد اجزای عالم مانند مبداء کرد

رود هر یک از ایشان سوی مرکز		کز نکذارد طبیعت سوی مرکز

مرکز مبداء است که محل اصلی همه است هریک از اجزای عالم بعد از قضای مدت ظهور سوی مبداء اصلی روند زیرا که طبیعت خوی مرکز نیکذارد ومرکز تعینات عالم عدم است البته رجوع بمبداء اصلی خود خواهد نمود

چو دُر یا مُشک گشتہ لیک پُرخون		کزو صد ہزاران موج بیرون

پرخون یا صبا رسرعت فنا موجودات چنانچہ علی الدوام نسبت باجمیع عالم سرعت فنا و باعتبار انتفاء و تجدد و تغیرات واقع است و نسبت با موالید باعتبار زوال و انتقال مشہود است و موج مجنون کہ می آید و فرو نشیند تشبیہ در غایت مناسبت است کہ چون مانند دیوانہ قرار و ثبات ندارد

نگر تا قطرۂ باران ز دریا		چگونہ می یافت چندین تشکل و انما
بخار و ابر و باران و ثمر گل		نبات و جانور انسان کامل

یعنی اول کہ از دریا ظاہر شد بخار میگفتند چون بلطیفہ زہر ریزید و مجتمع شد ابر نامیدند چون متقاطر شد باران خواندند چون بزمین رسید نم شد چون با خاک آمیخت گل ہم نہادند چون صورت ترکیبی یافتہ از زمین بر آمد نبات تسمیہ کردند چون غذای جانور شد بہیمہ یا حیوان گشت چون ماکول انسان آمد نطفہ گشت باز علقہ شد دیگر مضغہ شد و در رحم صورت انسانی پیدا کرد و متولد شدہ و بسن اکمال الحقیقہ شد

ہمہ یک قطرہ بود اخر ز اول		کزو شد این ہمہ اشیا مشکل

یعنی این ہمہ کہ مذکور شد از نبات تا انسان آخر نظارہ کن کہ در اول حال کی قطرۂ آب بود و کذلک [illegible] بصورتی دیگر آمدہ این ہمہ اشیاء مشتمل و مرتبط شدہ

جہان از قطرۂ بنمود چندین		چو ان یک قطرہ دان ز اغاز و انجا

یعنی عالم از عقل کل و نفس و اعلاک و ارکان و اجرام ازیں قطرہ صادر شدہ و مشتمل ماند آن قطرہ و آن کہ گوید کہ از زمان مدت تا بی منتہی کہ بمثابہ قطرہ ہست

طول امتداد و مدار [illegible] عالم بنمودہ

[illegible]		[illegible]

بودند در نیستی گم کردند و بعدمیت اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق کسی نماند

چو موجی بر زند گردد ز جنبش ناطمس	یقین کردد کان لم یغن بالامس

چون دریای وحدت حقیقی بتجلی اسم القاهر متجلی شد جهان نابود کردد و تعین و تحقق کردد که آنچه حضرت حق در تمثیل حیوة دنیا فرموده است کان لم تغن بالامس یعنی پنداری که دی روز نبوده است بیان واقع بوده

خیال از پیش برخیزد بیکبار	نماند غیر حق در دار دیار

یعنی بتجلی ذاتی حق که مقتضی فناء مظاهر است هستی ممکنات که فی الحقیقه خیال و نمود بی بود بودند مطلق محو و رفع کردند و هستی حقیقی بر صرافت اطلاق ظهور نماید

ترا اقربی شود ان کنت حاصل	شوی تو بی تو ئی با دوست واصل

یعنی چون تعین وهمی که موهوم غیریت بود بالکلیه برخواست ترا اقرب خاص حقیقی حاصل شود و معلوم کردد که دوری و نیمو و بسبب آن تعین وهمی بود و تو بی تو ئی واصل شوی با دوست چه توئی که موهوم دوئی بود نماند

وصال اینجا یکه رفع خیالست	خیال از پیش برخیزد وصال است

یعنی پیش اهل توحید وصال حق عبارت ازان است که تعین که خیال و نمود بی بود است فانی کردد و چون تعین که خیال و وهم است محو کشت وصال است

مکو ممکن ز حد خویش بکذشت	نه او واجب شد نه واجب او کشت

اشارت بدفع وهمی است که چون ممکن بتجلی واجب موجود است چکونه عدم باشد میفرماید که ازان جهة ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او وجوبیت بالغیر دارد مکو که از حد که عدمیت است کذشت زیرا که چنانچه وجوب وجود واجب از ذاتیت امکان نیز که اعتباری و عدمیت ممکن را لازم ذاتیست و هرکز واجب نمیشود و دایما بر عدمیت خود است

هرانکو در معانی کشف فائق	نکوید کین بود قلب حقایق

یعنی هرکه از تقلید و وهم گذشت و در معانی و حقایق فائق بر ارباب عقول حقیقة شد هرگز نشاید که بگوید که واجب ممکن یا ممکن واجب میگردد چه قلب حقایق محال است

هزاران نشاه دارد خواجه در پیش	بر و آمد شد خود را بیندیش

مراد کثرت نسبت نه حصر یعنی نشاه بسیار و ظهورات بیشمار ترا که انسانی در پیش است چه صوری و چه معنوی و هریک ازین دور مبدای و معانی و معادی تفکر و تذکر نشاه مبداء خود نما که اشارت بآن است و نشار معادی که شد تنبیه بر آن است بنا و غافل از خود مشو که تو را کارهای بسیار در پیش است و تو را تنها نه این نشاء معاش است که حالیا داری چه چنانچه معموری دنیا بان است معموری آخرت نیز باد خواهد بود

ز بحث جزو و کل نشات انسان	بگویم یک بیک پیدا و پنهان

یعنی در بحث سؤال جزو و کل که بعد از دو سؤال دیگر می آید که جز و است آنکه او از کل فزون است انسان را یک بیک بیان نمایم پیدا و پنهان یعنی صوری و معنوی

سؤال هفتم بر طبق جواب سؤال سابق

وصال ممکن و واجب بهم چیست	حدیث قرب و بعدش هم که چیست

یعنی بیان نما که وصال ممکن و واجب بچه کیفیت می تواند بود و فلان بخدا نزدیک و از دور و فیض قرب اینجا کی را کم است بچه معنی است و این تفاوت از کجاست جواب چون بیان وصال نموده بود بتفصیل متوجه جواب ثانی شد

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش	ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چون نمود جمیع ذرات موجودات بهستی حق است و هیچ شئی از فیض عام وجود او بی بهره نیستند میفرماید از من حدیث واقعی چنانچه هست بی نقصان و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور افتاده نمیدانی که حق منقش تو ظهور نموده

و هستی او کی است و کجا آفریده است من جمیل لو دید نظم جهان و آب
چون یاد کرد کجی و الفاظ در نگفت و چون او کوی دوست همی جوان و نیندان که
کز نظر نگفت کی تواند کوی جوان نجات حق بصورت هر شی مقدار قامت آن شی تواند

چو هستی را ظهوری در وجود شد		از اینجا قرب و بعد و بیش و کم شد

پس چون هستی مطلق بظهور در عدم که اعیان ممکنه ثابته اند شد و استعدادات ایشان
اعیان مختلف اند لاجرم ازان تفاوت استعدادات قرب و بعد بیش و کم باز دیدست
نظم هر چه هست از قامت ناسازی اندام ماست ۱۲ و در شریف تو بزلالی کوثر نیست

قریب ما نشست کو را دلی نور است		بعید آن نیستی کز هست دور است

اشارت بحدیث است که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره
فمن اصابه ذلک النور اهتدی و من خطاه ضل و غوی یعنی عبارت از اعیان
ثابته اند که عدم نهائی اند و بفیض تجلی قدس در علم ظهور یافته اند و خلق در من مجمل بمعنی
تقدیر است یعنی تقدیر سابق از ایجاد است و رش نور کنایه از ظهور نور وجود است
بصورت ایشان که تجلی شهودی موجوست فمن اصابه اشاره بآن اعیان است که وجود
خارجی یافتند و از علم تعین آمدند و من لم یصبه اشاره باعیان است که مقتضای
حکمت الهی از علم بعین نمی آیند و بدانکه قرب بر دو نوع است یکی ایجادیست و علم
رش اشاره باین قرب است لهذا فرمود که هر چه رش نور یافت قریب است و بعید در
مقابل این آنست که از فرط وجود دور باشد نظم هر کس یار دوست در آغوش و غیر او
هزار بار که آن ایما کجاست با اوست آن یار دایم از تو یکدم دور نیست
گر چه تو مجبوری از وی یا او تو نیست دوم قرب شهودی که اشاره بآنست بقوله

اگر نوری ز خود در تو فرستاند		تو از نفس خود او را نشانی

بدانکه ادراک بسیط که ذات اعیان ثابته را قبل از وجود عینی بحکم الله تعالی

حاصل بود مقتضی عبارات اضطراری و رحمت عام ایجادی رحمانی و مستلزم قرب ایجادی هست و این ادراک غیر ادراک اوراکست که در مرتبه وجود خارجی هست اط تکلیف است چون آن ادراک بسیط منفک از ذات و محتاج بفکر نیست و سبب حکمت تکوین و امر بتفکر و عبارات ظهور ادراک اوراک است و محل غلط و ظلالی این ادراک اوراکست که مستلزم عبارات اختیاری و سلوک و رحمت خاص رحیمی و قرب شهودیست و حصول این قرب جز بنور هدایت آلهی میسر نیست لهذا فرمود که اگر حضرت عزت بنا بر حسن سابقه فطری از خود نور خاص که مخصوص انبیاء و اولیا علیهم السلام در تو رساند هر آینه از تاب انوار تجلی احدی که موجب فنای مظاهر است ترا از هستی مجازی خود وا رهاند و مقرب بقرب حقیقی گردد

چه حاصل مر ترا زین بود نابود	کز و کاهیست خوف و کز رجا بود

یعنی چه ادست در وجود امکانی خود که عقل از بود و نابود که وجود و عدم است ترکیب کرده میزانی و خود را اشیار راه حق نمیسازی تا بدان نور خاص آلهی فانیض گشته از خودی خود وارهی و بیاسائی چه مادام که وجود امکانی تو باشد خواه در نشاء برزخ مثالی کاه در خوف و نابود و کاه در رجا باید بود نظم در عشق مجوی ما و من را ؛ صد بار بگفتم این سخن را ؛ ای آنکه عشق او نخوانده ؛ در وصل و فراق خویش مانده ؛ نه عشق و نه شک و نه یقین است ؛ نه خوف و رجا و کفر و دین است ؛ آسوده و دین چو رفت این راه ؛ بنگر که چه گفت ابی سعید ابو الخیر عارف آنست که از وهم فقدان و حرمان که مستلزم خوف باز رسته باشد فرمود

نترسد ز و کسی کو را شناسد	که طفل از سایهٔ خود می هراسد

یعنی کسیکه عارف و شناسای حق باشد از حق نمیترسد زیرا که از وجود خود فانی گشته و خوف مطلقا مترتب بر وجود است و فانی را خوف نیست و جمیع صورت حسی و مثالی و عقلی و آنچه شیئونات وجود حقیقی میداند و آنرا ظهور الکبار سایهٔ میترسند و عاقل میپرهیزد اترس نیست خلق

خلق طفلان اند هر سمت خدا ایست بالغ حق بیند و ابدا

نما نند خوف اگر کودی روانه	بشو اللهذا شعب فارسی تا زبانه

یعنی سالکان که در طلب داخل کعبه وی شده چه جای عارف که خوف درین سالکان نیز موجود است و چون طالب واصل محبوب است هر چه مانع وصول است از دل بیرون کرده و خوف عقوبت آتش و عذاب دوزخ مانند زبانه است که نفوس انسان را که طلب خورد و خواب بر الیشان غالب باشد و در طاعت تقصیر نمایند بسبب آن زبانه خوف در سیر الی الله شدید تر شوند و زود تر بمنزل کمال رسند و عاشق صادق که در طلب قرار ندارد چون آتش آب آزمی دونده است احتیاج بزبانه ندارد زیرا که عاشق آن باشد که چون آتش بود و گرم رو سوزنده و سرکش بود و لحظه نرکافری داند دین و ذره نه شک شناسد نه یقین

عشق جانان هر کجا منزل گرفت ۰ جان آنجا بر نهتی دل گرفت

ترا از آتش دوزخ چه باکست	که از هفتاد تن و جان تو پاکست

یعنی تو که از هستی مجازی فانی و پاک شده و از اعمال و اخلاق ذمیمه نفس تو مبرا است و از مشتهیات نفسانی در بر زخ مثال و صورت نار و مار گردم تجسد است عبور تو بر دوزخ دیگران تر اعین نیست تا نه پل اعمال تو تجسد بجور و طغیان و قصور و نهال و انوار و انوار گردد

ز آتش زد خالص پرفروزد	چه غشی نیست اندر وی هنوزد

یعنی چون سالک از مقتضیات طبیعی و شهوانی و نفسانی در گذشت و پاک شد مانند [illegible]

[illegible]	[illegible]

آسان است لیکن اندیشه و فکر از وجود و هستی مجازی خود می باید کرد که ارتفاع این تعین و رجوع نیستی اصلی خود موقوف بمقدمات بسیار است از استعداد فطری و مجاهده و ارشاد کامل و ریاضت شاقه

اگر در خویشتن گردی گرفتار	حجاب تو شود عالم بیکبار

یعنی چون حقیقت انسانی نتیجه لیست منتخب از جمیع عوالم هر گاه که انسان گرفتار حجاب خودی شد بحقیقت گرفتار حجاب جمیع عالم است نظم گفتم چه دورم از تو چه مارا گناه نیست ؛ گفتا که هست هستی تو بدترین گناه میفزاید

تو ئی در دور و در هستی جزو اسفل	تو ئی با نقطه وحدت مقابل

چون مرتبه انسانی نقطه اخیر قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است هر آینه جزو اسفل و مقابل نقطه وحدت

تعینهای عالم بر تو طاری است	از آن کوئی چو شیطان هیچ من نیست

یعنی تمامت خصوصیات اسماء و صفات که سبب تعینات عالم شده اند بر تو طاری است و در تو ظهور یافته بلکه مطلق عالم فی الحقیقه تشخصات حقیقت انسانند و از آن جهت که حق بکمال ذاتی و صفات بصورت تو تجلی نموده و جمیع عالم نسبت باحقیقت تو مانند اجزاء اند و تو کل و مجموع عالمی و خود را می منی و انانیت تمام عالم در تو مجتمع گشته لاجرم مانند شیطان که نسبت بآدم میگفت أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ تو میگوئی هیچ من نیست و از همه مقدم

از آن کوئی مرا خود اختیار است	تن من مرکب و جانم سوار است

یعنی نسبت اختیاری بخود کردن انعکاس الهی است در نشاه انسانی بواسطه تقابل بالنقطه وحدت و باجتماع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آثار قدرت و ارادت و اختیار حق در خود مشاهده می نماید و از حقیقت امر غافل است که چنانچه وجود بوی مجازی نسبت انتساب صفات و افعال نیز که تابع ذاتند که باوی مجازی نسبت و بهمی است و بحقیقت او را نه ذات است و نه صفات و چون جامعیت مراتب اعلی و اسفل در خود مشاهده می نماید

زنادان کین ره آنش برنتابد	همه تکلیف بر کس نان نهاد ند

یعنی کسیکه آتش برنمیدارد اقتضا دان کرده زنادان کین را پست شمرد
فاعل و مفعول آن میگوید که فعل از وصادر شود اول عقل تصور این میکند پس
در دل میحصول آن میگردد و تحریک قوی باعث و فاعل آن فعل بظهور می آید پس
خود را در فعل مستقل دانسته میگوید که مناط تکلیف اختیار است در افعال

بنادان کین ره آنش برنتابد	همه این افت و شوخی در هشتست

یعنی نسبت افعال بخود کردن باستدلال بمجاز بطریق آشتی پرستان است که میدارد
خیر و شر اثبات میکند و این منشوی اعتقاد فاسد از هستی پیدا شده یعنی از
هر نسبت است بخود این همه آفات روی نمود

کدام این اختیاری کرد جز اهل	کسی را کو بود بالذات باطل

دلیل میفرماید بر نفی اختیاری میگوید که کدام اختیار و چه اختیار کسی را که بالذات باطل و نیست

چو بود تست یکسر هیچ نابود	نکونی کا ختیارت از کجا بود

یعنی وجود تو نظر باذات تو کرده مطلق ماشد نابود است نظر نمیکنی که اختیار از کی بود
و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیاری بوی محال است

کسی کو را وجود از خویش نبود	بذات خویش هرگز بد نباشد

یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذات است کسی که بالذات معدوم
بود ... وجود بوی نخواهد باشد بالذات هرگز ... خواهد بود

نیاید بدی از تو ای خواجه عالم	که بیگانه مشاد مالی نیافت بی غم

اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی ... هیچ مراد و مراد او ...

از سر انصاف بوجدان خود رجوع کن در جملهٔ عالم تو کرا دیدهٔ که یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد واکثر آنست که خلاف خواست این کس واقع میشود آنچه امیرالمؤمنین حضرت مرتضی علی علیه السلام میفرماید که عرفت الله بفسخ العزائم مقوی عدم اختیار است

کرا شد حاصل اخر جمله امید	که ماند اندر کمال خویش جاوید

دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچکس در مرتبهٔ کمالی که او را حاصل میشود جاوید نمی ماند و زوال و انتقال با وجود قدرت معنوی و صوری که انبیا، و اولیا، و حکما، و سلاطین راست دلیل بر عدم اختیار است نظم در نکرای سالک صاحب نظر ؛ تا محمد کو و آدم در نگر ؛ آدم آخر کو و ذریات کو ؛ نام کلیات و جزویات کو ؛

مراتب باقی و اهل مراتب	بزیر امر حق والله غالب

یعنی مراتب کمال در هر نوع از نبوت و ولایت و سلطنت و امارت و غیرها که فرض کنند که باقی است و اهل آن مراتب در تحت تصرف حق اند که ایشان را متغیر و متبدل میگرداند و انتقال و زوال باهل مراتب راه می یابد و حق تعالی بر هر خود غالب و هر چه می خواهد چنان میکند

مؤثر حق شناس اندر دو عالم	ز حد خویشتن بیرون منه پای

در صور جمیع مظاهر و در همه جای و محل مؤثر حق را می باید دانست چه وجود و افعال حق است که بصورت وجود و افعال اشیاء ظهور کرده و از حد امکانیه و عدمیه ذاتی خود پای بیرون منه که چیزی را که وجود از خود نباشد و توابع وجود نیز از و سخن نباید بود ؛ او بصنعت آذر است و من صنم ؛ آنتی کو سازدم من آن شوم کرمرا چشمه کند آبی دهم ؛ ورمرا آتش کند تابی دهم ؛ کرمرا شکر کند شیرین شوم ؛ ورمرا حنظل کند تلخین شوم ؛ من چه کلکم در میان صبغتین ؛ نیستم در صبغ طاعت بین بین

فصل ایجاد بندگان کاسبان کسب	وجود بندگان کاسبان کسب

بدانکہ اشاعرہ مخلوق را کسب ہست قدرت بندہ را نہ میخواہند و معتزلہ اشاعرہ را
گویند اسباب قدرت میباشد و ہمہ افعال را بقدرت حق پیدا شدہ قدرت بیچ است و فعل بیچ
قدرت بیچ است حالی این نقطہ بر ہر دو طایفہ طلاق میتوان نمود و اشاعرہ در طلاق
این اعتماد بر حدیث میکنند کہ القدریۃ مجوس ہذہ الامۃ زیرا کہ حدیث مقتضی
مشابہت قدریہ است مجوس را در آنچہ مجوس میگویند کہ ثبات دو خالق میکنند
یکی خالق خیر و یکی خالق شر و معتزلہ مشارکت دہند یعنی کہ جملہ خالق افعال خود میدانند
در شر و حدیث دوم آنکہ فرمود القدریۃ خصماء اللہ یا القدر در خصومت در
قدر کسی را باشد کہ اعتقاد نماید کہ بندہ قدرت بر خلق چیزی میتواند کرد و این کراہیت
دارد لہذا فرمود کہ زوال نہ چنین چیزی یا بلکہ بود بر آن و دعوای او را
ہر چند کہ نسبت احوال و افعال بخود کردن چیست چہ وجدان شاہد است کہ پیدا
نمیباشد و چون حال چنین است یعنی کہ ترا ہیچ قدرت بر خلاف خواست واقع
نمیشود از آن حال پدید آمد کہ اہل قدر کیست این دو طایفہ

ہر آنکس را کہ مذہب غیر جبر است	نبی فرمود کو مانند گبر است

جبر در مقابل قدر است و جبریہ طایفہ اند کہ میگویند فعل عبد بحق پیدا میشود و میگویند کہ
بندہ را اصلا طاقت قدرت نیست نہ قدرت مؤثرہ چنانچہ معتزلہ میگویند و نہ قدرت
کاسبہ چنانچہ اشاعرہ فرمودہ اند کہ بندہ را قدرت و اختیار نیست افعال بقدرت حق
و خلق میکنند کہ بندہ مانند جمادات است در صدور افعال میفرماید کہ ہر کس کہ مذہب
جبر و اعتقاد نمود مذہب غیر جبر باشد بر حدیث جبری کہ القدریۃ مجوس ہذہ
الامۃ مثل گبر است و این بخبر اشارہ بآن است کہ نسبت قدرت و باقی صفات
افعال بخود و خواندن بکلی [illegible] و مقتضی است و ہر این سخن معتزلہ

هیچ نادان ناطق او من کیست	هست یزدان کان بگوید قال من

یعنی چنانچه هیچ مجسم خالق خود را نمیداند یعنی احسان و اعمال خود را از من نمیداند
همواره عامل حق گوید که مذهبش غیر جبر است او من میگوید چه مقوله است میگوید که تغیر حق است
و مرا نفس و اشاعره میگویند که همه بتقدیر حق است ول کسب ما نیز داخل داده است
و او من میگوید

فعل ما افعال او را نسبتی مجاز نیست	نسبتی خود در حقیقت هست هو را پاز

یعنی نسبت افعال ما که مظاهر ایم عین مجاز است زیرا که فی نفس الامر وجود حقیقی ما نیست
پس تابع وجود غیر نخواهد بود و نسبتهای مجازی ما نیز نیستند بنابرین گوید کان نمی آید

نبودی تو که فعلت آفریدند	ترا از بهر کاری آفریدند

یعنی تو نبودی و ما را خود نمیدانی چگونه خدا گفته باشد که تو در عالم عین بودی و افعال تو در علم
حق معین بودند و چیزی که پیش از تو حق نبود چگونه بقدرت تو باشد و ترا نیز
از بهر آن تشریف روح اضافی بخشیده اند که باختیار خود فاعل باشی بلکه ترا از
بهر کاری دیگر که هیچ علم بدان نداری آفریده اند و آن اینست که تو در نمودن ذات و صفات و آثار
بمثابه آینه هستی باشی تا حق ذات خود را بتجلیات بشهود عین در توشاهد و تماید و آینه را
در وجود صورت بستن بسیار قدرت کمالست

بقدرت بی میل از ای مطلق	بعلم خویش ملکی تو ای مطلق

یعنی بقدرت خود ملکی و بعلم خود مطلق تو ای مطلق که باطل و نیست و نعدم
است بعلم تو مثل خویش حسکم فرمود و آنرا بقدرت خود ایجاد نمود
ای مطلق تو ای مطلق

[illegible]	[illegible]

یعنی از برای هر شخصی پیش ازان که جان او در مرتبهٔ ارواح در تن او در مرتبهٔ جماد ظهور یابد
چه جای آنکه بیکدیگر پیوندند کاری معین و علمی مقدر گشته

یکی هفصد هزار ان سال طاعت	بجای آورد کز شش طوق لعنت

استشهاد آنکه بر طبق احکام علمی هر چیز واقع میشود و کس را اختیاری نیست میفرماید
که ابلیس هفصد هزار سال عبادت بجای آورد و با وجود این همه طاعت طوق لعنت
بر گردن او نهادند و هفصد هزار اشاره با آنست که هفت مرتبه افراط و تفریط که وصول
خلاق ذمیمه اند در ابلیس که صورت قوت واهمه است در مراتب کمال ظهور یافته چه
هزار کمال در مرتبهٔ عدد بیست

دگر از معصیت نور و صفا دید	چو توبه کرد نام اصطفا دید

مراد ناظم ظاهر حکایت شان است که مشهور

عجب تر آنکه این از ترک مأمور	شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

یعنی اگر رد ابلیس با این همه طاعت و قبول بر گزیدگی آدم با عصیان غرابتی دارد اما
این عجب تر است که بسبب ترک که ابلیس کرد لطف الهی شامل حال آدم شده مرحوم و مغفور شد

مران دیگر ز منهای کنشت ملعون	ز هی فعل قوی چندین مسیر و چون

یعنی ابلیس از ارتکاب نهی که از آدم صادر گشت که از نهی قرب شجره منهی نشد ملعون گشته
و کنایه آدم موجب لعن و طرد ابلیس شد فرمود که تو وسوسه آدم نمودهٔ و او را بر این کار
داشته خلاصه سخنان آدم و ابلیس آنست که بنا بر حکمت الهی ترک مامور ابلیس مستلزم
ارتکاب نهی آدم است چه اگر فرضا ابلیس سجده را نمیکرد ی اغوای آدم ننمودی
بقرب شجرهٔ طیبه و آدم بر جمیع جامعه اعلی و اسفل فایز نشدی و اگر عدم انتهای آدم
بنهی قرب شجرهٔ طیبه ظاهر نشدی و سبب خراج او از بهشت تجرد ارواح بعالم دنیا که
نشیمنیست پست نشدی کمال وسوسه و اغوای ابلیس که عبارت از قوت واهمه است

جناب کبریائی را انبا لیست	منزه از تقیاسات خیالیست

اشارت بحدیث قدسی کہ هو لا عن الجنة و لا الجنة عنه یعنی چون جناب کبریائی حق از نسبت استغنائی دارد کہ افعال آنحضرت بسبب علق و غرضی نباشد و افعال الٰہی منزه ازان است کہ بقیاسات خیالی کہ قیاس غایب است بحاضر و دلایل وہمی و عقلی کہ وسیله وقوف عظمت اویند راہ یابد

چہ بود اندر ازل ای مرد دانا	کہ ایں بیت شد ہمہ کون و مکان را

یعنی ای مرد دانا چیست انچہ تو تصور کردہ کہ افعال او معلل بمصالح اند و در ازل وجود ہیچ مصلحت چہ سبب و علت بود کہ ایں بیت مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بر گزیدہ حق بشد و آن دیگر ابو جہل معلون شد و بکنہ حقیقت ایں معنی عقل اکمل انبیاء و اولیا بر نیافت و کشف ایں نکته بر ہیچ کس معلوم نشده است کہ اعیان ما ہیات در ازل الآزال بحسب استعداد ذاتیہ و اعیان بحسب استعداد ذاتیہ بر ہیچ عاقل پوشیده نیست و تعلق ارادہ الٰہی بایجاد ہر یک از اعیان بحسب استعداد و قبول ما ہیچ عالم آن استعداد را بر حسب تعلق حق تعالی بعالم عین بصیرت است آن اعیان در حضرت علمیات اند و اعیان ثابتات

کسی کو باز داند چون و چرا را	چو نشناسد آن حضرت کی شناسد

یعنی کسی کہ باز داند چون و چرا را چو نشناسد آن حضرت کی شناسد

وزانبید کہ پرسد ازچہ وچون	نباشد اعتراض از بندہ موزون

یعنی چون عظمت کبریائی شایان حضرت خداوندیست اورا سزاوار است کہ پرسش بندگان ازچہ وچون نماید تا قصور و نقصان عباد بر خود شان ظاہر شود و اعتراض چون وچرا از بندہ پسندیدہ نیست

خداوندی ہمہ در کبریائیست	نہ علت لایق فعل خدائیست

یعنی الوہیت و خداوندی بالکل در کبریائی و عظمت و سعاست و ہر چہ از ان حضرت صادر میشود عین کمال است و علت و غرض لایق فعل خدائی نیست چہ غرض فعل بستہ می باید کہ اصلح و لایق باشد تا موجب اقدام فاعل بران فعل شود و ازین اشکال فاعل لازم آید تعالی عن ذلک علوا کبیرا

سزاوار خدائی لطف و قہر است	ولیکن بندگی در قہر جبر است

یعنی لایق خدائی بحسب اقتضای ذاتی لطف و قہر است تا شان اطلاق در اسمای جمالی و جلالی ظاہر گردد و کمال کہ مقتضی بود از قوت بفعل آید و لایق بندگی احتیاج در ذات و اضطرار در افعال است تا بلطف و رحمت عام افاضہ وجود بر ایشان مینماید و بقہر و جبر ایشان بر صلب اختیار در صدور افعال میفرماید کہ تا بر اضطرار و نیستی خود مطلع گردند

کرامت آدمیرا اضطرار ایست	ندان کورا نصیبی از اختیار ایست

یعنی سبب آنکہ آدمی مظہر و مجلای ذات و اسما و حضرت الوہیت است تصرف و خرق عادت کہ موسوم بکرامت است از و بظہور می آید نہ آنکہ او را در ان تصرف اختیاریست چہ آن تصرف حق است کہ در نشاۂ آدمی می نماید میفرماید

نبودہ ہیچ چیزش ہرگز از خود	پس انگہ پرسدش از نیک و از بد

یعنی انسان را ہرگز ہیچ چیز مطلقا از وجود و خلقت و فعل از خود نیست زیرا کہ ممکن

فی قدرة الله عدست و با وجود این از دو سوال از نیک و بد بیمار و ترتب ثواب و عقاب
بر ان مسدود نمی شود و دلیل بر عرضی فعل عبد و اظهار کمال خداوندیست

ندارد اختیار و گشته مامور	ز هی مسکین که شد مختار مجبور

یعنی هر فعل که از انسان صادر میشود بقدرت ارادت و تقدیر الهی است
و در ان فعل مجبور است و با وجود این حال مامور مکلف است زهی مسکین حیران
که انسان است که هم خود را مختار میداند و هم مجبور است قطع نظر این
معنی از کلام محقق امام جعفر الصادق علیه السلام که لا جبر و لا تفویض بل امر
بین الامرین است ان مرده نظم این چه میگوید چه دلیل باکست این ؛ باکه بتوان
گفت آخر چیست این ؛ من ندارم اختیار خویشتن ؛ گشته هم مجبور امر ذوالمنن ؛
هر زمان آرد دگر با هم بپیش ؛ وه که بس حیرانم از کار خویش ؛ که مکانم می
کند در لامکان ؛ گه کنم جانم اسیر خاکدان ؛ گه درآرد در دلم حسد دیو دد ؛ گاه خاک
سیکنم از غیرتش ؛ گه ز ذوق میخوارم کند ؛ گه اسیر دیو پندارم کند ؛ که چنان پندارم
که رشکم آرد ؛ گه که زنا هم ننگ میدارد ؛ گاه او بهر ساعت بهانه نو کند
آتش اندر خرمن جانم زند ؛ گاه گوید نیکم از من بد تر است ؛ گاه گوید جمله من نو
رنگ و بوست ؛ گاه گوید جمله از تقدیر است ؛ که ندارم گفتگو این بد ز رضا
این عجب نبود که محض کبریاست ؛ این ظلم و عدل و لطف از رحمت است ؛
تا توانی زهر و و هشیار باش ؛ از جاهت را کمین دار باش ؛ سفر ما

نظلمست این که عین علم و حکمت است	قدح و ذم است این که عین لطف و رحمت است

یعنی این که انسان را بی اختیار بر امور و مکان گماشته است نه ظلم است
چه ظلم تصرف [illegible]

خود است نه ملک غیر و این تکلیف با وجود بی اختیاری نه جور و ستم است چه جور و ستم آنست که شخص را قابلیت امری نباشد و او را بر آن تکلف کرده اند و در انسان این قابلیت هست بلکه این تکلیف محض لطف و فضل است درباره انسان که او را بواسطه این تکلیف به تشریف کمال قرب و معرفت مشرف ساخته اند

بشرعیت زان سبب تکلیف کردند	که از ذات خود ت تعریف کردند

یعنی انسان را حضرت الوهیت بتکالیف شرعیه ازان سبب تکلیف کرده اند که او را بمظهریة علم و قدرت واحد الجمع مخصوص گردانیده

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو	بیکبار از جهان بیرون روی تو

یعنی هر گاه تو بر حقیقت عبدیت خود واقف گردی از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطه آن بوده که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بتو نسبت فرموده و ترا از ذات خود تعریف کرده والا نه ترا وجود بوده و نه افعال بیکبار از میان بیرون روی تو یعنی حصه عبدیت ممکن که عبدیة آلهیت که وجود است ممتاز گردد و تو بالکلیه از میان بیرون روی و بدانی که تو ئی تو نمود بی بود و عدم و همی بوده است و عابد و معبود و مکلف یک حقیقت است که باعتبار اطلاق و تقید ممتاز نمایند

بکلیت رهائی یابی از خویش	غنی گردی بحق ای مرد درویش

یعنی چون از تعین عدمی خود رهائی یافتی بوجود حق متحقق ببقاء بعد الفناء متصف شده تو تکثر بحق گردی و آنکه هیچ از صفات مذاشتی اکنون وجود قدرت و علم و اختیاری حق هم در خود مشاهده کنی و همه بی تو باشی و تو ئی تو در میان نباشد

برو جان بدر تن در قضا ده	بتقدیرات یزدانی رضا ده

یعنی چون ترا هیچ اختیاری نیست برو و تن بقضا ده و یقین بدان که آنچه فاعل مختار درباره تو مقدر فرموده دیگر گون نمیشود پس طایفه بر آلهی ده و سر گردان مشو نه

سوال دهم

چیست بحر است نکته نظمش ساحل او	ز قعر او چو گوهر حاصل آمد

یعنی سوال میفرماید که بگو چه بحر و کدام دریاست که نطق او را ساحل و کناره است و از قعر آن چه گوهر حاصل می آید چون حقیقت سوالش معلوم شد میفرماید جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل	صدف حرف و گهر دانش دل

یعنی هستی که در وجود است مانند یک دریاست که نطق کناره اوست و نطق دو معنی دارد یکی ادراک کلیات دوم تکلم و اینجا معنی دوم است و حروف بالفاظ مبنا صدفند که در آن دریا حاصل میشوند و جواهر آن اصداف دانش دل است کنایه عبارت از حقایق اشیاء و معارف اتم است

بقعر بحر هزاران دُر شهوار	برون ریزد ز نطق او بی اختیار

یعنی در بحر هستی او بصورت نفس از زمانی ظهور می یابد در شهوار از معارف و حقایق و علوم یقینیه که در ساحل نطق بیرون میریزد و از نطق کاملان و از قعر بحر هستی او و اخبار نبوی ص

هزاران موج بحر از هر طرف	نگردد قطره هرگز کم از وی

یعنی کثرت انبیاء و اولیا با بحر هستی او نیست که هر دم موجی بیاید و این بحر ظاهر میشود و هرگز قطره از آن در امکان نمی یابد و نقصانی نمیپذیرد

وجود علم او آن در دریای	تلاطم وز او از نشئت و حرف است

یعنی وجود علم او ادراک او را در بحر هستی او صدف صفات او و علوم او در آن صدف حروف و کلمات و اسماء و معانی اصداف مرصعه

[illegible]	[illegible]

یعنی صفاتی که وجود و علم و نطق و صوت و حرف مراد است درین جواب و سوال
چون بصوت بحر و اصداف و دُرّ و جواهر تنزل نموده یعنی از معقول بمحسوس بسر کشته
ضرورت شد که این معانی را بتمثیل گزارنده شود تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان	صدف بالا رود از قعر عمان

نیسان ماهی است از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع است و صدف حیوان
آبی است که بجسم او دو صدف تلتصق است و محیط است مثل دو بال مرغ که میکشاید
و درهم میکشد و در ماه نیسان آن حیوان از قعر دریا بالای آب می آید

ز شایب قعر بحر آید برافراز	بروی بحر بنشیند دهن باز
بهاری مرتفع کردد ز دریا	فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره چند	شود بسته دهان او بصد بند

چنانچه رحم قبول نطفه مینماید حوصله صدف آن قطره را قبول کند و دهانش چنان محکم
و بسته شود که گویا بصد بند بسته اند

رود در قعر دریا بادلی پر	شود آن قطره باران یکی دُر

مشهور است که چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد ازان اول صباح بر روی
دریا می آید و تا آخر روز مستشاق هوا مینماید و از وقت غروب تا صباح در زیر آب
میباشد و چون چند روز بدین شیوه آمد و شد نمود آن قطرات منعقد و منجمد میکردند
و چون انعقاد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت رب العالمین آن قطره باران
دُرّ ثمین کردد و چون بهنگام استخراج شود

بقعر اندر رود غواص دریا	ازان آرد برون لؤلؤ لالا

یعنی جماعتی که در دریا فرو میروند بقعر دریا رو مند و آن اصداف را اخراج نمایند و ازان
دُرهای رخشنده و شفاف بیرون می آرند چون ذکر تفاصیل تمثل بنمود شروع

در مثنوی گردہ فی فرماید

تن تو ساحل و هستی چو دریا است	بخارش قبض و باران علم اسما است

یعنی وجود مانند دریاست و بدن انسان کنارۂ دریا و چون سابقاً نطق را تشبیه بکنارہ فرموده بود تا معلوم شود مراد بدان نطق صوری نیست که از لواحق بدن است و بحقیقت ساحل تعین جامعه انسانی است که شامل ظاهر و باطن است و بخار آن دریا فیض عالم رحمانی است که بسبب حرارت حبّ ظهور و اظهار بحکم فاحببت ان اعرف مصاعد گشته و باران اسماء الٰهیه است که بر اراضی استعدادات انسانی باریده شده چون البته غوّاصی بخواهد که اخراج لآلی از دریا نماید فرمود

خرد غوّاص این بحر عظیم است	که او را صد جواهر در کلیم است

یعنی خردی که قوت عاقله غوّاص این دریای هستی است که علی الدوام در غوص تفکر و تدبیر است و از بسیاری غوص جواهر بیشمار علوم و معارف یقینیه در کلیم استعداد پنهان دارد و از دریای هستی بساحل نطق می آورد

دل مدرک علم را مانند یک ظرف	صدف بر علم دل صوت است و حرف

یعنی دل انسانی که صورت جمعیت الوهیت است بحسب جامعیت علم اسما را که بمثابه قطرهای باران مانند ظرف است که محیط بر همه است و از جهت مرکزیت مانند قعر بحر است و صدف علم دل صوت و حرف است چه غلاف معانی اند و معانی در ایشان پرورده و منقح میشود

نفس گردد روان چون برق لامع	رسد زو حرفها در گوش سامع

یعنی چنانچه در نیسان که فصل بهار است ریاح عاصف اصداف را از میان بحر بجوانب می برند تا بتحریک آن باد صدف مانند حباب بر روی آب می آید تا قطرهای باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند برق لامع درخشنده

از قعر بحر باطن مستخرج اصداف اصوات و حروف را بواسطهٔ غیبوبت در مخارج اخراج نماید
و از آن لؤلؤ و ان صرفها و صوتها بگوش هوش رساند

صدف بشکن برون کن دُرّ شهوار		بیفکن پوست مغز نغز بردار

یعنی چیزی که غرض از صدف و دراست با صدف شکنی جواهر بیرون می آید مقصود از
اصوات و حروف و الفاظ معانیست و مادام از الفاظ و علوم ظاهره که بمثابهٔ
پوست اند نمیگذری بمغز نغز که آن معانی حقایق و علوم مکاشفیست نمیرسی

لغت با اشتقاق و نحو و صرف		همی کردند هر یک امر حرف

یعنی این علوم در سخت الفاظ اند و لفظ مرکب از حروف است

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد		بطرز و صرف و نحو و لفظ این کرد
ز جوز مغز خشک افتاد در دست		نیامد مغز هرگز پوست بشکست

یعنی طایفه که عمر خود را صرف این علوم کردند مانند کسی اند که از گردکان پوست خشک
بدست وی افتاده باشد که انتفاع از ان میتوانست و مقرر است که پوست تا
نشکند مغز نیاید و مشکلتر این است آن است که بآن مقید نگردند و آنرا وسیلهٔ علم دین
دانند و بمقتضای علم دین عمل ننمایند چون دانستن تفسیر قرآن و احادیث موقوف
بدانستن علوم مذکور است میفرماید

ولی بی پوست نایخته است هرمغز		ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

چنانچه مغز را کمال بی واسطهٔ پوست نیست کمال علم دین که تفسیر و حدیث است بعلم
ظاهر بسته گردانیست و باشتقاق و نحو و صرف است

ز من جان برادر کینه دل شوی		بجان و دل فرو رو در علم دین کوش

چون مکنت ایجاد عالم صرف است و صرف تحقیق بی واسطه عبارت است لهذا
خاتمت الیوم را از اخر لیلة القدر ذکر نمود و اراده نمود که عبارت از نیوف

بعلم دین است چه اگر کیفیت عبادت نداند جز خذلان نتیجه عبادت نباشد میفرماید عزیز من از برادر دینی پند استماع نماو قبول کن و بتوجه تمام در کسب علم دین کوشش کن وسیله حصول مقاصد دارین این است

که عالم در دو عالم سروری یافت	اگر کهتر بود از وی مهتری یافت

یعنی عالم علوم دین در دو دنیا و آخرت مقدمی یافته در دنیا از جهة انکه مردم را در عبادات و مناکحات و معاملات احتیاج تمام براو است و در آخرت چون عمل بآن علم نموده باشد موجب درجات وی خواهد بود عالم اگر در اصل و نسب از همه کهتر و کمتر بوده باشد ببرکت و نتیجه علم مهتر و بهتر گردد و محتاج الیه خلق است

عمل کان از سر احوال باشد	بسی بهتر ز علم قال باشد

یعنی آن عمل و عبادت که از سر احوال است و مستلزم رفع حجاب از میان بنده و خداوند است بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض قال دانستن کیفیات اعمال است و غرض از عمل حصول احوال معنویست که عبادت از قرب و مشاهده انوار و تجلیات الهی است اگرچه آن صاحب عمل با حال ظاهر نموده باشد

ولی کاری که از آب و گل آید	نه چون علم است کان کار دل آید

یعنی اگرچه علم با حال بهتر از علم قال است ولی عملی که از آب و گل بدنی باشد و بمنصه بحال نباشد آن عمل هیچون علم نیست زیرا که علم اگرچه قالی باشد چون کار دل است با آب و گل چه نسبت

میان جسم و جان بنگر چه فرق است	که این را غرب گیری و آن چه شرق است

یعنی اگر خواهی فرق میان مراتب مذکوره بر تو ظاهر شود بین میان بدن و روح که چه تفاوت بسیار است که جسم را مغرب می شمارند که صفات نقصان در وی نهان است و جان را مشرق که همه انوار صفات در و طلوع مینماید

از نیجا باز دان احوال اعمال	به نسبت با علوم قال با حال

یعنی فرق از اینجا باز شناس کہ اعمال دینی را نسبت با علوم حال ہست و
علوم قال را بنا بہ حال است با اعمال دنیوی بر نسبت علوم حال با حال ہمین نسبت
است نسبت لعبد یعنی حال جان علوم قال است چہ حال عبارت از نکاح است
کہ عین لبقہ سیرت

نہ علم است آنکہ دارد میل دنیی	کہ صورت دارد اما نیست معنی

یعنی حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وآلہ چون فرمود کہ حب الدنیا راس کل
خطیئۃ علمی کہ میل دنیی دارد بحقیقت نہ علم است چہ علم آنست کہ وسیلہ قرب
حق گردد و علمی را کہ وسیلہ جاہ و منصب است صورت علمیست نہ معنی علمی مثل
باقی صناعات است

نکردد علم کو جمع با آز	مال خواہی سلک از دفتر دوا دار

یعنی علوم دینی کہ موجب تقدس نفس از اخلاق ذمیمہ است با آز و حب دنیا جمع
نمیکردد چہ بینما مناسبت است اگر فرشتہ خواہی سلک را از خود دور می باید
انداخت بنا بر حدیث لا تدخل الملائکۃ بیتا فیہ کلب او تصاویر

علوم دین زاخلاق ذمیمہ منزہ است	نباید در دلی کو سلک سر شتہ است

یعنی علوم دینی کہ موجب تقدس نفس انسانی ہست از اخلاق ذمیمہ منزہ است لہذا
واسطہ وحی ملائکہ می باشند و اخلاق ملکی را با صفات سبعی کہ آز و حرص است
منافات بعید ہر چہ تمامتر است دردلی کہ صفات سبعی سرشتہ باشد ہرگز در نمی آید

حدیث مصطفی آخر ہمین است	نگہ بیش تو کہ انبستر چنین است

و حدیث کہ آخر ہمین است نگہ بیش تو کہ انبستر چنین است می باید این معنی را نیکو
بشنو کہ علوم دنیا را آخر ہمیشہ ظلم نیشود

درون خانہ چون ہست صورت	فرشتہ نا پذیرد [illegible]

برو بزدای اول تختهٔ دل	که تا سازد ملک پیش تو منزل

یعنی روی تختهٔ دل که در نفس بمثابهٔ لوح محفوظ آفاقی است از صور ملکات ردیه وصفات ذمیمه ونقوش اوهام باطله وخیالات فاسده پاک کن وبآب ذکر وفکر بشوی تا مناسبتی با عالم الٰهی بواسطهٔ طهارت پیدا آید وارواح مطهره مقدسه که صور علمیهٔ حقیقت اند وبملائکه موسومه اند در خانهٔ دل تو در آیند

از و تحصیل کن علم وراثت کز	زبخرا خرت میکن حراثت کز

یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از نقوش است منزل ساخته علم وراثت که علم معنوی کشفی لدنیست که باشارت حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم باولیا میرسد تحصیل کن واز بهر نشاه اخروی خود زراعت نما که آنچه اینجا نکشته آنجا نخواهی درو ید نظم ایندم است آن وقت تخم انداختن ؛ کار های روز حاجت ساختن ؛ هر چه کشتی جنس آن خواهی درود ؛ نیک وبد آنجا عیان خواهد نمود ؛ چون که فرصت هست بنشان بی درنگ ؛ آن نهال میوه های نیک رنگ ؛ چون بسبب تصفیه وتجلیهٔ قلب مستحق تحصیل علم ارثی شد فرمود

کتاب حق بخوان ز انفاس آفاق	مزین شو باصل جمله اخلاق

یعنی بتعلیم ملک کتاب آیات صفات واسماء الٰهی از نفس خود که کتابیست جامع جمیع کتب الٰهی وتمامهٔ آیات اسماء وصفات در و مکتوب است واز آفاق که کتابیست علاحده که تفصیل کتاب انفس است وباعتبار تعیّن خارج است از تو بخوان ودانا وحکیم شو وبتجلیهٔ عدالت وزینت حکمت که اصل جملهٔ اخلاق است مزین ومجلا شو قاعدهٔ

اصول خلق بنیاد مدعا لک	پس از وی حکمت وعفت شجاعت

بدانکه نفس ناطقهٔ انسانی را دو قوت است یکی ادراک دوم تحریک هر یک از ین دو بهر

دو قسم ادراک یکی قوت نظری و قوت علمی مسمیٰ میشود و محرک قوت نظری و عقلی باشد و این چهار قوت کہ نظری و عملی و شہوی و غضبی باشد و ہر کدام از تصرف ہر یک از موضعات خویش بر وجہ اعتدال بود نہ با افراط و نہ با تفریط ہر یکی فضیلتی حاصل شود و پس اصول اخلاق چہار باشند یکی از تہذیب قوت نظری و آن را عدالت گویند دوم از تہذیب قوت عملی سوم از تہذیب شہوی و آن را عفت نامند چہارم از تہذیب قوت غضبی و آن را شجاعت نامند و تقدم عدالت بواسطہ توقف او است بر آن ہ فضیلت دیگر و تفصیل این جملہ در علم اخلاق مذکور است و بجہت معنی بیت این چہار فضیلت را رسول خلافت مہد فرمود

حکیمی راست کردار است گفتار		کسی کو متصف گردد بدین چار

یعنی حکیم بودن آن است کہ بہ سبب حکمت کہ علمی و نظری است متصف گردد و راست کردار می اشارہ بحکمت نظری است کہ چیزہا را چنانچہ ہست بداند و بشناسد البتہ راست گفتار خواہد بود بحکم قول صدق است

بحکمت باشد ش جان و دل آگہ		نہ گوید ز بانش جز کہ آنگہ

یعنی آنکس کہ بآن صفت از اینجہ اتصاف مذکور متصف گردد جان و دل او از حکمت آگہ است و واقف بحکمت آنچنان حقیقی کہ علم باشیاء است چنانچہ اشیاء است و عمل بر مقتضای آن بعد اتصاف بآن فضایل چہارگانہ بہمیشہ تواند بود و بدانکہ ہر یک از این فضایل محمودہ دو طرف دارد کہ مذموم است یکی افراط و یکی تفریط کہ رذایل اند چنانچہ اعتدال قوت لطیفہ حکمت است افراط از انجہ گزیدہ و تفریط آن را ابلہ خوانند کہ سردہ مذموم اند گزیدہ آن است کہ قوت فکریہ نماید در آنکہ واجب موجود یا زیادہ از آن مقدار کہ واجب بود و ابلہ آنست کہ تعطیل قوت فکریہ نماید یا زیادہ نداند و بسی خلقت و حکیم آن ہست کہ قوت ادراک را در امور ضروری

بمقدار مستحسن که وجوب عرفی است کاربندد و زیاده ازین موجب حیله و مکر و سبب خلل در انتظام امور و معاد است و تعطیل سوجب خسران دین و دنیا باشد

بعفت شهوت خود کرده مستور	شره همچون خمود ازوی شده دور

یعنی بعفت که حالت متوسط قوت شهویست که بسبب اعتدال و سطاوعت قوت عاقله و مخالفت هوای خویش حادث شده شهوت و آرزوی التذاذات خود را چنان پنهان ساخته و طرفین افراط که شره است و تفریط که خمود است ازو دور شده

شجاع و صافی از ذل تکبر	مبرا ذاتش از جبن و تهور

یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوت غضبی است که بواسطه انقیاد اوامر نفس ناطقه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد و از ذلیلی که لوازم جبن است و تکبر که لوازم تهور است صافی و معرا باشد و ذات او از ذیلهٔ طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهور دور بود

عدالت چون شعار ذات او شد	ندارد ظلم از او خلقش نکو شد

عدالت مساوات و راستی است یعنی مرتبه وسط و چون شعار و لباس ذات حکیم عدالت تهذیب قوت علمی است باعتبار اول و حالت مشابهت که از امتزاج و تسالم حکمت و عفت و شجاعت حادث میشود باعتبار دوم هر آینه ظلم که ضد عدالت است نداشته باشد پس خلق او همه نیکو بود که باعتدال واقع است و علامت اتصاف شخص بعدالت آنست که هر جا رزو واقع شود چنان باشد که باید

همه اخلاق نیکو در میان است	که از افراط و تفریطش کرانست

یعنی جمیع اخلاق حسنه در وسط است زیرا که وسط را از افراط و تفریط که انحراف از وسط است کرانه و دور یست

میانه چون صراط المستقیم است	ز هر دو جانبش تعریجها است

یعنی حد وسط صراط المستقیم است که لبه اش بر کمر جهنم بکمال نفوذ امری میرساند و هر طریق اعتدال کسب معرفت و حقایق امور نسبت بان نمود و از زیاده جانب وسط و میانه که افراط و تفریط است قدم بیرون نهاد و هر که از اعتدال میل باحد اجانبین نمود افراط و تفریط کرده کرفتار دوزخ شد و از درجات کمال بمسافت نقص افتاد و آنرا نیکه بصراط اعتدال عبور نمی نماید بهشت نتوان رسید

بباریکی و تیزی موی و شمشیر	ندروی کشتن بودن بود دیر

شاعر است بصفت صراط یعنی میباید که در وسط است بباریکی مانند موی و تیزی مثال شمشیر است و از غایت باریکی از وی بالای کرشتن متعذر نماید چه باندک میل و انحراف بدوزخ می افتد و از غایت تیزی بایدرفتن دیرتر توان بود زیرا که چنانچه بافراط و تفریط در میان اطراف نامتناهی متعذر است تمسک باقامت میان بعد از وجود متعذر است نظم صورت عدل میزان و صراط بر صراط حق کذر باشد صراط و انحراف از هر دو جانب دوزخ است و اعتدال اندر وسط چون بر دوزخ است بر راه او سوداء کرشد خود از نار رهی از دوزخ بر شود و تا نسانی بر صراط حق عبور نکند رهی بهشت نرسد

جور و قصور جوان منتدل نکاست شرید

عدالت چون بکار آرد ز اعدا	همین هفتست املاک ابن اصداد اعمال

بدانکه عدالت را چون با اصول طرفین افراط و تفریط که ظلم و انظلام باشد اعتبار فرموده اند ظلم تحصیل اسباب معاش از وجوه نهیه غصب و نهب و غیر استحقاق انظلام تکلیف دادن باین طالب معاش و انتیاد ندادن در قبول آن است استحقاق را انجا بیفزاییم که ضد عدالت نکی بهست بر آنچه اعتیاد حصول و عدم بهمت باشد و ایراد انظلام آن بدون

نظر مقصود از خلق آنچه بخاطر این فقیر رسیده این است که چون کمال فقر و احتیاج در بشر و نیستی است و حقیقت انظلام سبب وسیله مراتب کمال میشود پس از صفات مذمومه نباشد بلکه غایت مرتبه کمال آنست که از ایذاء خلق متلذذ و باشد

بزیر هر عدد گر سری نهفته شد	ازان درهای دوزخ یکی بیفتاد

یعنی زیر هر عددی از اعداد هفتگانه سری از اسرار پنهان است و از جمله اسرار پنهانی این است که این هفت ضد بشاره هفت درد و زخم اند

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا	بعشرت امد بهشت عدل را جا

یعنی چنانچه دوزخ از ظلم و ملکات رذیله مهیا شده جای ظالم و قاهر است بهشت جای عدل و راستی و صدق و سط گشت و محل عادل و صادق

جزای عدل نور و رحمت آمد	سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

بدانکه جزای اعمال لازم اعمال است و هر چیزی خاصیت خود را میدهد مثل آنکه زهر لازم قتل است و دوست لازم عسل پس فرماید که جزای عدل رحمتی و اخلاق و افعال نور تجلیات الهی و رحمت نامتناهی است و سزای ظلم و انحراف از راه عدل و اعتدال لعن و دوری و ظلمت است نظم نیست انسان هر گز خلق نشده و در نفسه بدن جهت بهم محتاج و واسطه و مایه دوزخ چه باشد خلق نشده خلق بآمد برادر دوست مستند چون شری پاک از همه اخلاق ا سلامت سبحان ترا باشد نشود

خلود دنیکو ذات اعتدال شمر	عدالت جمله را تصحیح کمال

یعنی خلود حسن عمده و سط است که هر کار نیکو از اعمال و ملکات و اخلاق حسنه متحقق میشود مثلا شجاعت و سخاوت و حلم و غیرت که در نفس هر یک از آنها [illegible]

آرایش آن که دین و اسلام بهست ظاهر میشود و عدالت جسم را قصی الکمال بهست
چه عدالت مساواتست و مساوات بی اعتبار وحدت صورت نمی بندد پس
غایت الکمال اجسام آن باشد که اجزای مرتب ما عدهٔ متضادهٔ ایشان متقارب و متسالم
شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تصغر و تماس متداخل گردند و تضاد کیفیات
هریک کسر و انکسار یابد و باهم متحد شوند و صورت وحدانی بظهور آید و آن صورت
وحدانی عدالت است که در مرکب بصورت بسیط پیدا آید چنانچه فرمود

مرکب چون شود مانند یک چیز	ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

یعنی مرکب که بدن انسان مراد است چون بواسطه عدالت هریک مانند یک چیز
شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند و از اجزای که عناصر است فعل کیفیتی که طبیعت
است که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشد دور گردد و تمیز نیز از اجزاء
بالکل مرتفع شود چه مجموع شیئی که واحد شده

بسیط الذات را مانند گردد	میان این و آن پیوند گردد

یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزاء لازم آمده بسیط الذات را که عقول
و نفوس مجرده اند مانند گردد یعنی مشابهت با ایشان پیدا کند و میان این مرکب که بدن
است و آن بسیط الذات که نفس ناطقه است که روح انسانیست پیوند گردد و
و بیان این پیوند میفرماید که

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست	که روح از وصف جسمیت مبراست

یعنی آن پیوند نه آن است که چون ترکیب بدن از اجزاء باشد که آن لازم جسم است
و روح انسانی نه جسم است و نه جسمانی و اوصاف جسمانی بر و اطلاق نمیتوان کرد

چو آب و گل شود یکبار صافی	رسد از حق بدو روح اضافی

یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و تمامی از کدورات تضاد طبیعی صافی

شیخ الرئیس حق تعالیٰ بدان آب و گل بدن انسانی بسبب شوب بروح نصانی و گفت
قبل من ذکر ربہ فصلی ہر سعد و انسان بشرف نجیب جامعیہ مشرف گردد

چو با بدن شتو بیدا بجزای ارکان	در و کبر و فروغ عالم جان

یعنی دو اجزای ارکان کہ عناصر اند چون شتو یابند و صورت وجدانی پیدا کنند
روشنائی عالم جان بران شتو بتابان شود و ظلمت آب و گل را بنور علم و عمل منور سازد

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل	چو خورشید بدو جهان امد تمثیل
آنکہ چو خورشید بچرخ چارمین است	شعاعش نور تن باور زمین است
طبیعتہای عنصر نزد خور نیست	کو آب گرم و خشک و سرد و تر نیست

دلیل بر آنکہ طبیعت عنصریہ در کواکب نیست آنست کہ اگر گرم باشند و اگر سرد باشند
ثقیل باشند پس در افلاک بسیط موجود نہ باشد چہ مفقت بسیط قوت
طبیعیہ نیست کہ جسم بسبب آن متحرک بجانب اسفل باشد و ثقل قوت طبیعیت
است کہ جسم بسبب آن متحرک بجانب اسفل باشد پس در افلاک قابل حرکت
مستقیم نباشد و این واقع و محال باد نتیجہ و اگر طبیعی باشد قبول اشکال
نمایند اگر مشکل باشد قبول اشکال ندہند اری نمایند و ای حال خواہ
باشد امر قابل باشد و این محال باد نتیجہ دیدہ اگر افلاک بدن ندارند
اگر حیوانات حامل بصدا دن ندارند و نیز دیدہ حال انکہ افلاک سبعہ حامل
از نیز بیت رویت نمایند کہ افلاک سبعہ ایستادہ اند آن چنانچہ

ہفت اختر چو ہفت کوکبہ زر	ہفت شہر و سپہر و اراده

بدین حامل کہ در آفتاب و ماہ کہ الہ [illegible]

بود تا بندہ را ان چون نگاہ دارد	[illegible]

یعنی حکم آفتاب و شعاع او بر عناصر جاری و سار است بوجهی که کیفیت آن محسوس نیست و چون تشبیه شاه عادل فرمود که ظلم وجود او را نیست پس البته تخلف در حکم وی نباشد و اشعهٔ آفتاب را نمیتوان گفت که داخل طبایع عناصر است یا خارج ازان چه اگر داخل بودی تجزی و انقسام لازم آمدی و اگر خارج بودی تاثیر نبودی و چون شبه نموده اشارت بتطبیق کرده میفرماید که

چو از تعدیل شد ارکان موافق	ز حسنش نفش کو یا کشت عاشق

یعنی چون اجزاء ارکان عدالت که مساوات مناسب تامست که موسوم بحسن است یافتند نفس ناطقهٔ انسانی عاشق آن صورت تسویه گشت و تعلق نمود چه تعلق روح بابدان تعلق عاشق و معشوق است چه عاشق پیوسته با معشوقست و جدا از معشوق نیست

نکاح معنوی افتاد در دین	جهان را نفس کلی داد کابین

یعنی چون حسن در صورت انسانی بطهور پیوست و نفس کو یا عاشق آن صورت شد ناچار ولی مطلق که حق است میان نفس و صورت انسانی نکاح معنوی که عقد و تصرف است و حقیقت نکاح صوری است در دین بین واقع شد و چون نکاح بی مهر نمیباشد نفس کلی که نفس ناطقهٔ انسانی است که جمیع نفوس متعلقه باجزای عالم جزئیات اویند و عالم را بکابین بانسان داد و مجموع عالم ملک انسان شد و در تحت تصرف وی آمد

ز انسان می پدید آمد فصاحت	علوم و نطق و اخلاق صباحت

این همه نتیجه از و واجب است

ملاحت از جهان بی مثالی	در آمد همچو ند لا ابالی

یعنی چنانچه بواسطهٔ تعلق نفس بابدان صفات کمال و صباحت که جمال است ظهور یافت ملاحت لمعهٔ نور وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبهٔ اطلاق بجهان بی مثالی و خفا

بسبب آنکه خود را صباحت جاذبه داد لها کرد و گذارد که بسیج قصد او مقید کردند
در مملکت تقید و مثال هیچ رندی پاک در آمد و در تحکمگاه حسن و جمال منزل گرفت

بشهر ستان نیکوئی علم زد	همه قرنیب عالم را بغمزه

چنانکه حسن در تعدیل بای گرفت جاذب نفس ناطقه گشته و از ازدواج ایشان
انواع صفات کمال و جمال بظهور پیوست ملاحت که عالمی است و حدانی ورای
حسن آمده ولی پرور شهرستان نیکوئی شاهوار علم زد و والی ممالک حسن و جمال
شده و چون آن گنج و مفتش بود ترتیب عالم را بالکل بر هم زده و تسخیر دلها کرده متوجه جانب
خود گردانیده و هر صفتی که بصورت دلبری اقریب بود بصورت او تجلی کرد

کمی بر دخش حسن و او سوارا	کمی با نطق تیغ ابدا را است

یعنی هر گاه که آن ملاحت بر تو حسن و صباحت تجلی میکرد در صورت خط ظاهر
ظهور کرد با نطق تیغ بیچارگان عشق و هر گاه که بنفس ناطقه ظاهر میشود قضا حتش میکردند

بشاهی و گدائی دلبری کرد	همه در تحت حکم او مسخر

یعنی ملاحت که نور وحدت حقیقی است بهر جا ظهوری نموده که مجموع این اشیا
از بدو کون و فساد در تحت تصرف ایشان اصلا دم نمی آید و در تحت حکم ملاحت مسخر و دار
قید تصرف او و بتمنای وصل او [illegible]

ندارد حسن روی زنهار جلیسی	ندان خوبرو لعبت تنها کوی

یعنی در اندیشه حسن روی زنهار جلیسی که تسخیر دلهای عاشقان میکند تنها
و تصرف نمی نماید از آنجهت حسن را [illegible]

از افراد انسانی [illegible]

[illegible]	[illegible]

ایدوست بحکم لا موثر فی الوجود الا الله در جهانی که تصرف و تاثیر است هیچ کس را شرکت نیست

بکجا شهوت دل سرکنم رباکی	که حق که کرد و باطل میتماید

بدانکه حق و باطل که شرعا مستعمل است هریک قسمی اند از اقسام مظاهر حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل آن باطل حقیقی که عدم باشد لهذا حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که اصدق کلمة قالتها العرب قوله لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل و چون غیر حق عدم است و مقرر است که مؤثر در وجود نیست تواند بود و میفرماید که دلربای و جذب در صورت معشوقان بحقیقت ناز شهوت است بلکه حق است که در آن صورت جذب قلوب می نماید اگرچه در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظهور می نماید نظم هر حسن که بینی رقم زکتب جمال اوست ؛ در دفتر جمال تو کم شود رقم ببین

موثر حق شناس انگه ره جای	ز حد خویشتن بیرون منه پای

یعنی در جمیع صور جمالی و خواه جلالی موثر حق را باید دانست و از حد خود که امکان است پای بیرون نباید نهاد نظم آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه ؛ میکند از دیده عشاق در خوبان نگاه ؛ عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند ؛ پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه ؛ خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق ؛ تا کند پر عرصه ملک جهان عرض سپاه ؛ عشق کثرت برنتابد پیش او باشد یکی ؛ یوسف و کرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه میفرماید

حق انگه رکسوت حق دین حق دان	حق انگه با طل امد کار شیطان

یعنی ملاحظه پرتو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین ثابت و عادت ارباب یقین دان و مشاهده حق در صورت باطل شرعی کار شیطان و نفس و هوا و موجب بعد از صراط ارباب کمال است خلاصه سخن آنکه اگر عشق مجازی بصورت

بدانکه وجود مطلق با تعین و تشخص که عارض او شده هست مسمّی بموجود است پس وجود جزو هر چه موجود باشد و هر موجودی از موجودات کل است که یک جزو از وجود است میفرماید که آن جزو که از کل زیاده است وجود است زیرا که کل موجودات که دو جزو است یکی وجود دوم تعین و فروتی جزو که وجود است بر کل که موجود است بواسطه آنست که هر موجود که فرض کرده شود وجود است با تعین خاص و وجود با تعین خاص البته باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگر است چه آسمان من حیث التعین البته غیر زمین است بخلاف وجود هر خلق که شامل موجودات است و ساری و صادق بر همه پس وجود جزو است که از موجود که کل است باعتبار صدق و شمول افزون باشد و فزونی جزو از کل باز گونه و عکس دیگر اجزا است نسبت با کلها چه قیاس افزونی کل است بر اجزاء

بود موجود را کثرت بروني	که او وحدت ندارد جزو دروني

یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسبت و اضافات است موجب تقید حقیقت واحده است بصور کثیره که وجه ظاهر است و بروني اشارت باین وجه است و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که حقیقت و باطن همه و قیوم جمیع موجودات است و دروني اشاره باین اعتبار است چنانچه میفرماید

وجود کل ز کثرت کشت ظاهر	که او بر وحدت جزو است شاهر

یعنی هستی کل که موجودات است از کثرت نسبت و اضافات و شیونات آن حقیقت واحده که وجود است ظاهر گشته و نمود شده و جمیع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی بنسبتی خاص نموده شده و همه ظاهر موجودات است و وجود کل که تعینات است پوشاینده وحدت جزو که وجود است

چو کل از روی ظاهر هست بسیار	بود از جزو خود کمتر بمقدار

یعنی کل که موجودات اند از روی ظاهر بسیار اند پس از جزو خود که وجود است هر اینه بحسب شمول و کمیت کمتر خواهد بود چه بسته هر موجودی غیر موجود دیگر است و وجود که جزو موجود است شامل جمیع موجود است

نداخر واجب امد جزو هستی	که هستی کرد او را زیردستی

هستی در اینجا عبارت از موجودات که کل است و واجب وجود مطلق که جزو موجودات است و توضیح همان معنی است که وجود جزو است زیاده از کل است نظم بود هر بود با تو نابود است ؛ و اینچنین بوده است تا بود است ؛ بودن بود با نمود نبود ؛ همه نابود از ان نمود نمود فرمود

ندارد کل وجودی در حقیقت	که او چون عارضی شد بر حقیقت

یعنی کل که موجود است و کثر است در نفس الامر وجود ایشان نمود لی بود است که عارض وجود واجب حقیقی اند

وجود کل کثیر و واحد اید	کثیر از روی کثرت مینماید

یعنی وجود موجودات از روی نسبت و اسما کثیر است و از حیثیت ذات که وجود است واحد است و کثیر از روی کثرت نماینده است که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحد است که از وجه ظهور کثیر و از روی بطون واحد می نماید

عرض شد هستی و کان اجتماعیست	عرض سوی عدم با الذات ساعیست

یعنی موجودیت ممکن که در حقیقت از ترکیب وجود و عدم باز دیدگی از امور اجتماعی عرض است که بنود و پیدا شد و عرض بحیثیت عدمیت ذاتی که دارد علی الدوام بسوی مرکز خود که عدم است ساعی است

بطرح جزوی ز کل کار نیست کردند	کل اندر دم ز امکان نیست کردند

جهان کل آمنت و کرهم طرفة العین	علم کردد و لا یبقی و ما کان

یعنی عالم کہ موجودات ممکنہ کل است چون حیات جماعی مرعی است در ہر آن

عدم میکردد کہ العرض لا یبقی زمانین

کزاندہ شود پیدا جہانی	بصد لحظہ زمین و آسمانی

یعنی ہر لحظہ جہان بحسب اقتضای ذاتی خود چنانچہ گذشت عدم و معدوم میکردد و ما بصال

چہانی است جاوید	ہمیشہ در تجدد

یعنی عالم بحسب ما ہو ہو باقی مبرم وجود جوان است و باعتبار آنکہ فیض وجود بر و

تیرہ واحد است کفتہ اند حشر یعنی جمع است و نشر یعنی بسط یعنی بسبب آنکہ

در ہر لحظہ انبساط عالم رجوع بوحدت و روح میکردد یعنی جمع است و لفظ قیامت نیز

باعتبار توالی فنون عالم چون آن حقیقت واحدہ بصورت کثرات عالم ظاہر

و نشو و نما میکردد

در و پیوستہ در ساعت می زیابد	در آن لحظہ کہ می میرد ز ایدک
ولیکن طامۃ الکبری این است	کہ این یوم العمل و آن یوم الجزا نیست

یعنی ولایت بنا شدن جاہ و جمال کردیدن و نیامدن نمی بیند تا کہ می آید

کہ چیز نمانده و آثار و نسبت کردد و زمین وجود ہموار کردد و نشو و نما

نماند و طرفہ آنکہ ہر لحظہ عدم میکردد و ہر آن عالم است بہ لحظہ نیز پیدا نمی شود

کبری است که نشاه اولی و روز عمل است و آن قیامت کبری در نشاه ثانیه و روز جزا و دومین آن است

ازان تا این بسی فرق است زنهار	بنادانی مکن خود را گرفتار

یعنی دران طامت الکبری تا این که در هر طرفة العین میشود فرق بسیار است یکی انکه روز عمل است و آن روز جزا دیگر آنکه آنجا ظهور فعل هست که همه اشیا بیک فعه ظاهر میشوند و اینجا تدریج است و آن تفصیل و این اجمال هست و آن ابدی و این فانیست زنهار که بنادانی که هر دو را یکی دانی خود را گرفتار مکن

نظر بکشای در تفصیل اجمال	نگردد ساعت و روز و مه و سال

یعنی ببین که میان طامة الکبری و این اندم نسبت تفصیل و اجمال است و مانند نسبت روز است با ماه و ماه با سال که چنانچه سال بسط ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری نیز تفصیل اندام و تجدد یست که نسبت با هر شخص و جمیع عالم واقع هست تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی	ترا هم هست مرگ و زندگانی

اگر میخواهی که بشناسی که فنا و تجدد عالم در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است و کیفیت هر یک چگونه قیاس باحوال خود نما که ترا مرگ و زندگانی بانواع است مرگ عبارت از تفرقه هیأت اجتماعی و خفا و تکونست و زندگی و حیات عبارت از آگاهی و شعور و ظهور و بروز چنانچه حیوة حسی و معنوی میباشد همات نیز حسی و معنوی میباشد

ز هر چیزی که در جهان است زیر و بالاست	مثالش در تن و جان تو پیداست

هر چه زیر عناصر و موالید اند بالا که عقول و نفوس و افلاک است مثال و نمودار ان همه در تن و جان تو پیدا است چنانچه مکرر مذکور شد نظم از غفلت خویش در گمانی * گر طالب خود شوی بدانی * ای صورت خوب و زشت با تو * هم دوزخ و هم بهشت با تو * داری تو زمین و آسمانی * گر یافته خود نشانی * هفتاد و سه ملت معین * در آب و

کل تو بست و شش ۲۶ یعنی چه نظر کنی چپ و راست و کهین و مهتر عالم انسانیست
که بود چون تو اندر دنیای این فرش ۱ معلوم تو است نوشتن علی الهرش گردیده دیده برگشائی
در خود همه را بخود نمائی میفرماید

جهان چون تن آمد یکی شخص بین	تو اندر اکشنه چو جان و خرد

یعنی جهان بمثابه تن است و تو مانند انسان یک شخص معین هست چنانچه انسان را
بدن در وجود است و حیوانات و نباتات و جمادات مرتب بر روح است عالم نیز نسبت بانسان
مانند بدن است و انسان روح او

سه گونه نوع انسان زاده شناسد	یکی هست خوار و دو نیکو نهاد

یعنی کل از ان سه نوع مرکب است که هر یک [illegible]

دوم زانها مدام اخیار و بهست	سوم مردم زشت را [illegible]

یعنی هر کدام از ان عبارت از نوع انسان هوائی نفس است و هر اصل از لذت جسمانی
است و امام صفه الصلوة والسلام میفرماید که الموت هو النوم و نوع سوم که اضطراب
عبارت است روح و بدنست

چو مشکل شد و نمک با شد ز دانه ابل	ستر نوع امد جهانش درشته میزل

یعنی در مقابل هر حیوانی خواهد بود چنانچه تمامت نوع انسان سکونه میباشد چنان
میزانیست که سکونه تواند بود و هر جهانی از ین سه نوع حیات در منزل انسان حاصل
خواهد بود نوع اول حیاتیست که در طرفة العین بتجلی نفخه صور جهانی متواتر میرسد و این
حیات در مقابل جهانی است که در هر زمان بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان و جمیع
موجودات ما واقع است و این شامل مراتب وجود و مخصوص بیشتر خلق است
نوع دوم حیاتیست ابدی ملکی که [illegible] از صفات نفسانی و اوصاف [illegible]
ملکی حاصل میکردد و این حیات در مقابل [illegible]

مت بالارادة تحی بالطبیعة ومنزل این حیات در عالم قدس ومرتبه تجرد است وهمین موت وحیات مخصوص نوع انسانی است سوم حیات ابدی در برازخ مثالی وملکوتی:

حسب حال همه مردم

جهان را نیست ترک اختیاری		که ان را از همه عالم تو داری

بدانکه موت بجهتیاروسیله معرفت است وآن معرفت مخصوص نشاه انسانیست پس بسبب ووسیله آن معرفت نیز مخصوص انسان باشد نظم کربریز خون من آن دوست رو ؛ پای کوبان جان بر افشانم برو ؛ آزمودم مرگ من در زندگی است چون بهم زین زندگی پایندگی است ؛ وانکه مردن پیش او شد فتح باب سار عوا آید مر او را در خطاب میفرماید

ولی هر لحظه میگردد مبدل		دگر اخر میشود مانند اول

یعنی عالم هر لحظه مبدل میگردد ومتقدم میشود وباز وجودی مانند جنانچه مذکور شد

هر انچه از مکرد گردد انرا حشر پیدا		ز بعد نزع میگردد هویدا

یعنی حالیکه در قیامت کبری بسبب باصبع خارج از حد شمار ظلمی آسمان وتبدل زمین وتکویر آفتاب وانتشار کواکب وغیره از نوکر انسان ومنتخب عالمی در هنگام نزع وجدا شدن جان از تن اشکارا میگردد بنابراین مناسبت میفرماید

تن تو چون زمین سر اسمان است		حواست انجم وخورشید جان است

چون انسان منتخب عالمست ارباب عقول تعیین متابقه جزای وجود انسان با اجزای تغیرات عالم بتفصیل فرموده جنانچه درین بیت فرموده ومیفرماید

چو کوهست استخوانهای که سخت است		نباتش موی واطرافش درخت است
تنش در وقت مردن از ندامت		بلرزد چون زمین در وقت قیامت
دماغ اشفته وجان تیره گردد		حواست شمس انجم خیره گردد

سلامت کرد او را نور هدی گفتا		فرود آمد عزرائیل سر پا
بشد جانش بگفتاری مکرر مسکن		رمیدستی بخواهانیم رنگین
نظم بیدل کرد ساق با مشاق		هر جفتی شود از جفت خود طاق
چو دو تن بحکمت جدا شد		زمینت قاع صفصف لا تری شد

یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود بهر آنچه نیاز مند قیامت کبری گردیدند
زمین بر روی هموار میشود و زمین و آسمان راست میگردد و هیچ ارتفاع نمی ماند
و در قیامت صغری بعد از موت ضطرار نیست زمین و آسمان تن صفصف
شود چنانچه در قیامت صغری بعد از موت ظاهر است

بدین منوال باشد سال عالم		که تو هم هفت دیگر هیچ دیدم

یعنی بدان نوع که تو وقت جان دادن در خواب این احوال می بینی احوال عالم چنان خواهد

بقا حق راست باقی جمله فانی		بپا شد جمله در یک لحظه الست

اطلاق بقا بغیر حق بواسطه ظهور حق است و مظاهر فنا شاهد مشهود بیان فنای
عالم بگاه در سبع المثانی از کلام الله است مراد بهت مذکور است

بگاه من علیها فان بیان کرد		الف خلق جدید ابهم عیان کرد

یعنی بآیت کل من علیها فان بیان میفرماید که هر چه غیر حق است فانی و عدم است
و اطلاق بر آن بحکم یزد فی الخلق ما یشاء تحقق فیض رحمانی است

بود ایجاد و اعدام هر دو عالم		چو خلق و بعث نفس ابن آدم

یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم مانند خلق و اعاده نفس بنی آدم است چنانچه این
نیستی می شود و این نیز خواهد شد

همیشه خلق در خلق جدید است		و کم من هفت عمر شان مدید است

یعنی همیشه مخلوقات در آفرینش تازه هست و اگر در اثنای هست مدت عمر

خلق در آرزمینماید و زمان عدم بعینه زمان وجود مثل است مانند بخود اعراض

همیشه فیض فضل حق تعالی	بود از شان خود انک تجلی

ظهورات بمقتضای کل یوم هو فی شان از مقتضیات ذاتیه الهیه است وعلی الدوام فیض وفضل از شان خود در تجلی است یعنی تجلی رحمانی وامداد وجود ہے

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل	وز این جانب بود هر لحظه تبدیل

یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی وشیونات ذاتی در هر لحظه ایجاد عالم وتکمیل مظاهر بکمالات وجودی کرده می شود وبدین سبب وجود عالم مستمر مینماید واز این جانب که عالم است بحسب مقتضای ذاتی هر ساعت تبدیل است وبدین سبب ممکنات عالم در نیستی مستمر مذ بلکه مقتضاء اسماء الهی آن است که علی الدوام هست ونیست باشد بجهة اسماء متقابل

ولیکن چون گذشت این بود دنیا	بقای کل بود در دار عقبی

بدانکه ظهور روح باقی در مظاهر غیر متوافقه باشد تا که لازم مظهر است ظهور می نماید وهر گاه که آن تجلی وظهور در مظاهر متوافقه باشد بقا که لازم وجود ظاهر است دران مظهر ظهور میکند لهذا میفرماید که در نشاة اخروی توافق در حد کمال است که بقا دران نشاة ظهور مینماید لاجرم آخریان دایم الوجود مخلد باشند

که هر چیزی که بینی بالضرورت	دو عالم دارد از معنی وصورت

یعنی هر یعنی که محسوس میشود البته آنرا دو عالم است یکی عالم صورت که می بینی ودیگر عالم معنی وحقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در انعالم مخلد خواهد بود

وصال اولین عین فراقیست	مر آن دیگر ز عند الله باقیست

بحکم ما عندکم ینفد وما عند الله باق بحقیقت وصال وبود این نشاة عین نابود وفراق است وعالم معنی از عند الله باق است که هر که از تعین وهستی

مجازی منسوب کرده بوجود حقیقی حالی محو و فانی خواهد بود

بقا اسم وجود است و لیکن	بجان کان بود وی سایه پیوسته

یعنی بقا در حقیقت اسم وجود است اما در جائیکه آن وجود سایه یعنی متجلی و ظاهر در مظاهر باشد ساکن باشد چه وجود قطع نظر از مظاهر ساکن است و حرکت قرار است و باعتبار مظاهر سایه پیوسته حاصل است که بقا اسم وجود است قطع نظر از تعینات نمود و باعتبار تعین فنا بر اشیاء طاری میشود چه تعین اناء حرفی با ناء را مرتفع میکرده و طاری فنا می کند با آنکه سوال را باقی میخواسته بقا اسم بجان وجود است

مظاهر چون نبود بود وی ظاهر	دگر دل میشود باید عین آخر

یعنی هرگاه که در غایت تناسب و توافق واقع شوند مطابق حق باشد و اول که نشاه صوری و دنیوی است عین آخر که نشاه اخروی است و صوری بمنزله و هر چه در عالم آخرت مشهود خواهد شد در نشاه دنیا بر ایشان جلوه کند

هر آنچه هست بالقوه در میان	دران عالم بفعل آید بیکبار

یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی آنچه در نشاه دنیا در او بالقوه است چون تعین او بجهت خفاست مرتفع گردد از عالم عبودیت بعالم معنی منتقل شود و مجموع بیکبار بفعل آید چه چنانچه عالم صورت مظهر تمام صوری است عالم معنی مظهر تمام معنوی است عالم صورت ظهور قدرت است و معنوی دفینه است قال تعالی و در میان تشکل ملکات نفسانی و بدنی است در معاد بصور متناسب آن عالم

ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر	بران شکلی بماند چند نادر

یعنی هر فعل اختیاری که از تو صادر گردد از تعدد تکرر آن فعل و عمل ملکه در تو حاصل شود و آن ملکه بر تو آشکار شود

بهشتی نفس اگر نفست اگر خسر	شود در نفس تو پیدا بر آن شکل

بهر نوبت که تکرار آن نمائی البته در نفس تو چیزی از این دو که نفع و ضرر است مدخر شود بگو حسنات کردد

بعادت خالها با خوی گردد	بملکت میوها چون شیر خوی گردد

بدانکه هر چه از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود آنرا حال خوانند و آنچه بطئ الزوال باشد آنرا ملکه و خوی نامند و خلق ملکه بود نفس را اقتضای سهولت صدور فعل از وی بی استیاج تفکری و رویتی بلکه ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکه است چنان بود که در اول تفکر خود بسیار کاری کرده باشد و بتکلیف در ان شروع کند تا بمجاورت و پیوستگی با آن کار الفت کیرد و بعد از الفت تمام بسهولت بی رویت از وی صادر میشود لهذا میفرماید که بعادت و مواظبت و تکرار حال کی باشد البته خوی و ملکه میکردد و نفس مرکوز میشود و بدان مستأنس میشود و چنانچه میوه از خامی و بی لذتی بحدت که نشین زمان چون مستعد شوی و نافع و لذیذ میکردد

از ازاموخت انسان پیشه‌ها را	وزاد تو تقلب کرد اندیشه‌ها را

یعنی از ان عادت و ممارست در احوال و افعال انسان علم صناعات و حرفها آموخته و آموخته است و هم از ان عادت ترتیب و ترکیب اندیشهای تفکر نموده و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و رذیله و اخلاق حسنه و سیئه در نفوس کامله و ناقصه مرکوز کشته و مخزون شده و کیفیات نفسانی در عالم بمعنی که معتبر میباشد اعم است از انکه در عالم ناموس خواهد بود

تمام افعال و احوال مستمر	شود ملکه و ذاتی کردد و خوی
چو عادت کردی از زیبا امور	شود زیبا ترا کیتی و دیکشی

چون روح انسانی [illegible]

دانستی نخست ؛ دیده باطن چه بینا میشود ؛ هرچه پنهان است پیدا میشود فرمود

لذت باشد ولیکن بی‌کیف و درک	که بنماید در و چون آب وصورت

یعنی بدن مثالی وجسم معنوی خواهد بود که ظلمت وکثافت عنصری نداشته باشد وازروشنی مانند آب صافی باشد که هرچه برابر آن دارند صورت آن دران عکس منعکس گردد

همه پیدا شود آنجا ضمایر	فرو خوان این آیت تبلی السرائر

یعنی جمیع اعمال واخلاق مرکوزه درنفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن وطبیعت درعالم برزخ مثالی بصور مناسبت پیدا شود تا این کشف بدلیل نقلیه مؤکد شود آیت یوم تبلی السرائر بخوان نظم نقاب قوت حسی چو ازپیش تو بردارند اگر کبری سقر بابی وکر مؤمن جنان بینی ؛ گر او باش طبیعت بیرون رانی زدل ان پس همه رمز الهی راز خاطر ترجمان بینی چون درعالم محشر هر صفت که در دنیا برادی غالب بوده باشد آن صفت دران عالم بصورت مناسبت پیدا می‌شود فرمود

دگر باره بوفق عالم خاص	شود اخلاص تو اجسام واشخاص

یعنی چنانچه قوت باطنیت مبداء درمعاش بروفق این نشاهٔ حسی ظهور یافت دگر باره قوت باطنیت معاش بدنی ونفسی درمعاد بروفق آن نشاهٔ معادی بفعل آید واخلاق واعمال مناسب آن نشاهٔ مجسم ومشخص گردد چنانچه در اخبار است

چنان کز قوت عنصر دراینجا	موالید سه گانه گشته پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان	کهی انوار گردد گاه نیران

یعنی آنکه از قوت عنصری دراین نشاهٔ حسی موالید ثلثه که معادن ونبات وحیوان است ظاهر گشتند واز قوت بفعل آمدند جمیع اخلاق وملکات تو که انسانی از حسنه ورذیله درعالم جان که مرتبه برزخ عالم مثالی مراد است اخلاق حسنه بصورت نور میگردد واخلاق سیئه مانند نار مینماید

تعین سر تفع حرکت در فلک		عنایت در نظر بالا و پستی

جواب گوئیم عبارت از رجوع اشیاء بحالات و کیفیات است که عارض وجود اند و در نظر خلق تعین بالا و پستی که از لوازم تعین بود مدرک شدند نظم ناها پیوستند چون در دست هجرانی اسیر دلی کنی یاد در کوچان ما سجانان واصل است و هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد زما و ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحل است چون فنا و تغیر و انتقال لازم هستی صوری دنیوی است میفرماید

نماند مر تنی را در جهان		بیکرنگی بر آید قالب و جان

یعنی در عالم ارواح تن و جسد لایق آن عالم نخواهد بود و مرکب تن کز دین دنیا بود در دار آخرت که دار حیات است یعنی دار حیوة دائم است که او را زوالی نباشد و روح و بدن متحد گشته بیک رنگی که لطافت هیچ دانسته بر آیند

تقاضا و مرتفع گردد

بود پا و سر و چشم تو چون دل		شود صافی ز ظلمت صورت کل

یعنی جمیع اعضا و قوی تو مانند دل متصف بصفت علم و شهود گردند و جمیع اجزاء قوی دانا و بینا و گویا و شنوا باشند هر قوتی از قوای مدرکات مجموع قوای کامل گردد و ظلمت صورت عنصری که موجب ظلمت و کثافت بود چون تعین مرتفع گشت و حقیقت در مجموع ظاهر است بر آینه همه نورانی و لطیف محض باشد و میان اعضا فرق نماند نظم پس بانی چو یکرستی از بدن گوش و بینی چشم میباید شد این رمز است کنایت است آن شه شیرین زبان با چشم گردد

مرجوعی عارفان میفرماید

کند هم خود و هم خلق تو جمله		به بینی بی چه و چند حق را تعالی

یعنی چون تعین از کل مانع نماند و فنا و بقا مرتفع گردد روح و بدن اعضا

مشحون و نورانی شد ند نور الهی بی کیف جهت بر تو تجلی کند بکمال اطلاق و مشاهده جمال ذوالجلال نمائی و علم الیقین عین الیقین شود

دو عالم را هم بر هم زن تو	بدانم تا چه مستیها کنی تو

یعنی طالب صادق که ترک دنیا و عقبی نموده در آتش عشق لقای محبوب سوزان است چون نور تجلی جمال محبوب سر و تا بدار نهایت لذت هر دو عالم بر هم زند و نیست سازد و از شراب تجلی مستیها و بی خودیها بروی نماید نظم ساقی بده می که بود مستیش فنا تا وارهاندم ز خیال منی و ما ؛ زان باده که چون بنوشم جرعه ؛ فارغ کند ز غصه دنیا و دین ما

سقاهم ربهم چه بود بیندیش	طهورا چیست کشتن صبا از خویش

یعنی تامل در آیه وسقاهم ربهم شرابا طهورا بکن غافل مشین که اهل الله را با خدا حالاتیست که در فهم و عقل نمی آید و معنی طهور اینست که در مستی آن شراب از لذت هستی و تعین خود صافی گردی و پاک شوی چنانچه از نوشیدن خمر فعل ماند و نه صفات و نه ذات

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق	زهی دولت زهی حیرت زهی شوق

از غایت تعجب میفرماید که زهی شربت شیرین که از کف ساقی باقی می نوشند و زهی ذوق و ذائقان آن شراب با بیخودی میکردانند و زهی دولت جاوید سرمدی را که آن حال دست دهد و زهی حیرت و استغراق که در مشاهده آن نور و زهی شوق و آرزو که با وجود آن حیرت و سکر مشتاق آنند که هر لحظه دیدار دیگری می بینند نظم ای بیخبر از لذات رندان خرابات ؛ زان می نچشیدی که شدی سوی مناجات ؛ زان باده طلب کن که ازو موسی عمران ؛ نوشید و چنان بیخبر افتاد بمیقات ؛ زین باده اگر مست شوی هر دو جهان را ؛ محکوم تو سازند زهی لطف و عنایات ؛ نوشیدن می از کف ساقی سقاهم ؛ در پیش سیری است به از جمله عبادات چون بحکم ومن قتل لا عن محبتی فعلی دیته ومن علی دیته فانا دیته یعنی از خود عین هستی بحق است فرمود

خوشا آنکه ما بیخود و هشیار باشیم	غنی مطلق و درویش باشیم

یعنی خوشا آنکه ما از آن جناب تجلی نوری احدی از خود فنا خود بیخود گردیم و درویش باشیم و درویش در اصطلاح این طایفه آنست که بحسب حال و قوتی نیست کشته باشد و در فنا از خودی بقای بحق یافته پس هر که باین مرتبه رسیده درویش است بآن معنی که از خود نیست کشته و غنی مطلق است باقی را آنکه ببقای حق متحقق شده فرموده

ندیدیم عقلی نه نقلی نه راهی	فتاده مست و حیران بر سر راهی

یعنی در آن مرتبه بیخودی این همه عبارات که لازم هستی و نسبت ما را نیست و از سر راه طور مست و بیخود بر سر خاک مذلت و بیخودی افتاده از خودی بیخبر است

بدستی عاشقان جانباز ۞ صد بار به از صلاح و پرهیز

بهشت و حور و خدا و انبیا چه سجده	که بیکاندر دکان خلوت نگنجد

در آن خانه و دکان این همه نیست بلکه هستی سالک در آنجا نمی گنجد

چو رویت دیدم و خوردم از آن مے	تمامم تا چه خواهد شد پس از وی

یعنی چون احوال دایمی نمی باشد و هر دمی حالی مستلزم قرار نیست نمیدانم که بعد از رویت جمال و خوردن شراب طهور جمال باشد نظم یکدم نفس دوری ز دوری پنجاه ۞ می نماید پیش عاشق سال و ماه ۞ این کجا صبر و بجران کجا ۞ یا یکش یا بهر زمان روی نما ۞ چون بسبب تعلق جسمانی البته از لی هر زمان دوری خواهد بود

ز هر گوشه یاری شکاری	دریغا که بشد خون گشته یاری

یعنی چون حال متحول است و دوام ندارد دوری از هستی خماریست و بحسب اوقات و زمانها مختلف است و این اشاره بآنست که بعد از آن حال هر لحظه عجب و تماشا حالیا دل خون گشته است و این اشاره بآنست که احوال الهیست و مقام تلوین نه تمکین فقیر

کرنماید دوست در دوزخ جمال ؛ هست آن دوزخ بهشت اهل حال ؛ در بهشت ار وعدهٔ دیدار نیست ؛ جان عاشق را بجنت کار نیست سؤال دوازدهم غرض آن است که مظهر و ظاهر شئ واحد اند چگونه ممتاز می شوند

قدیم و محدث از هم چون جدا شد		که این عالم شد آن دیگر خدا شد

قدیم آن است که مسبوق بغیر نباشد سبقاً ذاتیاً و مستند بهیچ علت نباشد و محدث بمقابل آنست که مسبوق بغیر باشد سبقاً ذاتیاً و مستند بعلت بود و نزد اهل حق قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم که عبارت از تعینات و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصور مظاهر تجلی نموده سوال میفرماید که چون محدث نمود قدیم است چگونه جدا شدند

جواب بنا بر معتقد موحده جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست		که از هستی است باقی دایما نیست

یعنی قدیم و محدث از هم جدا نیستند و پیوسته قدیم بالصور محدثات ظهور است و محدث که ممکن است قطع نظر از تجلی حق عدمست و بقای محدث دایما از هستی مطلق که واجب الوجود است میباشد

همه اوست و این مانند عنقاست		جز از نحق جمله اسم بی مسماست

یعنی فی نفس الامر هرچه هست همه قدیم است و این محدث است که چون عنقاست که بغیر از اسم از او معلوم نیست نظم بغیر یار در این دار نیست دیاری ؛ خیال غیر اگر هست پیش نادان است ؛ فنا نگشته خلاصی مجو ز دست فراق بوصل دوست رسیدن نه کار آسان است فرمود

عدم موجود کردد این محالست		وجود از وی هستی لایزالست

میفرماید که عدم موجود نمیکردد که قلب حقایق محال است وجود که وصف خاص

اوست از روی هستی نه تعیین لایزال است اگرچه با ملاحظهٔ تعین شخص فنا و عدم را اطلاق میکنند

تمامی این سخن گردد بنزدیک خردمندان	همه اشکال گردد بر تو آسان

یعنی قدیم حادث نشود و ممکن واجب نگردد که قلب حقایق لازم می آید پس هستی موجود مطلق که قدیم است دایما بوجوب و قدم خود باقیست و ممکن بر عدمیت خود باقی و چون این دانستی جمیع اشکالها و شبهات بر تو سهل و آسان گردد یعنی این بکرامات مذکور رشده نظم جهان در ظلمت نابودی مختفی دایم و کرانهٔ زوال تو نمیکردی جهان روشن با صفات عالم افروز ترا در آیات جهان پیدا و مکنس پرتو ذات همه دور زمان روشن فرمود

جهان را جمله آمد اعتبار هستی	چو آن یک نقطه کاندر دور شتاب
بر و یک نقطه آخر بین ز گردان	که بینی دایره آن سرعت آن
یکی گردد شمار این بنا چار	نه گردد از عدد اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را در ها کن	بعقل خویش این را زان رها کن

یعنی چون دانستی که غیر وجود عدم است پس حدیث غیر حق بگذار که وجود کثرات مانند وجود اعداد است بنسبت با واحد عددی و وجود دایره بنسبت با نقطهٔ او و بعقل منور قدسی که داری این معمات را که تعینات است از آن قدیم فسرد واحد بدر آکن

چو شد اندر یقین کین جمله هیچ است	که با او هست دون عین محال است

یعنی در یقین که وجود ما سوی الله خیال و نمود بی بود است هیچ شک و شبهه نتواند بود که با وحدت وجود مطلق دوئی چون محال و ممتنع بالذات است فرمود که

تمامی ماسوی الله را که هستی پنداشتی	همه در نیستی بر تو گشت یکتا

یعنی چنانچه وجود یعنی واحد است عدم نیز معدوم واحد است وتمایز در عدم نیست
پس تعدد در عدم نباشد و در وجود و عدم تصور کثرت نمیتوان کرد چه غیر هستی چیز
ثانی و غیر نیستی چیز هستی نیست ومجموع کثرات از نسبت ظاهر شده زیرا
که بواسطه نسبت و تعینات ذات که صفات اند اسماء از یکدیگر ممتاز گشته
اند منشاء کثرات نسب اند که شیونات ذاتیه اند

ظهور اختلاف و کثرت و شان	شده پیدا ز بوقلمون امکان

یعنی از بوقلمون امکان که اعیان ثابته ممکنات اند شواهد اسماء الهی این همه
پیدا شده اند چنانچه مکرر مذکور شده

وجود هر یکی چون بود واحد	بود حد انیت حق کثرت شاهد

بدانکه هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی است که هیچ شی دیگر
دران خاصیت با وی شریک نیست واگر نه ظهور آن وحدت خاص در او
بودی آن موجود متعین نگشتی و در هر موجود آن وحدت دلیل است بر وحدانیت
موجد و نفی مماثل و دلالتش آن است که وجود جمیع اشیا در حقیقت شی
واحد است و امتیاز هر موجودی از ماعدای خود بخصوصیت نسبت
وصفت خاص است که خود مظهر است لاجرم هر موجودی شاهد وحدانیت
حق باشد نظم ذلیل وحدت او غیر حق کیست چو موجودی بعالم غیر نیست

سوال سیزدهم در تحقیق حقایق و معانی منقوله که ارباب کشف تفسیر
ازان بصور محسوسه فرموده اند

چه خواهد مرد معنی زین عبارت	که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از زنخ و زلف خط و خال	کسی کاند رمقاماتست و احوال

چون این مذکورات از لوازم صورت اند احوال معنوی چه خواهد از نها جوید

هران چیز یکه در عالم عیان است	چو عکسی ز آفتابان جهان است

یعنی هر چه در عالم امکان ظاهر و عیان شده و میشود مانند عکسی است از انوار آفتاب آن ذات و صفات و اسماء الهی و بواسطه ظهور بصور ممکنات است که در عالم نمودی پیدا کرده

جهان چون خط و خال و زلف و ابروست	که هر چیزی بجای خویش نیکوست

چون مقرر شد که ذات ذرات موجودات عکس انوار و صفات و اسماء الهی اند پس هر آینه در صورت جامعه انسان که خلاصه صور اکوانیست چشم و لب و زلف و خال که موجب کمال انشاء انسانیست و بدون اینها در صورت انسان نقص است هر یکی بسته نمودار معنی خاص صفات واحد حقیقی باشند و مشابهت تامه میان ایشان خواهد بود لهذا فرمود که مراتب موجودات که جهان تعبیر ازان است مانند زلف و خال و خط و ابروست هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسماء و صفات آن ذاتند و هر یک فی حد ذاته در غایت خوبی واقع اند و چون هر یکی ازاینها در صورت انسان موجب کمال صورت و سیرتست مراتب موجودات نیز در غایت خوبی و نهایت کمال و جمال واقع اند بدانکه چشم اشارتست بشهود حق مر اعیان و استعدادات ایشان را و صفات از آنرو که حاجب دانند معبر بابرو میکردند و لب اشارتست بنفس رحمانی و زلف بتجلی جلالی در صور جسمانی و خط بظهور آن حقیقت در مظاهر روحانی و رخ بحقیقت من حیث هی هی است که شامل خفا و ظهور است و خال بنقطه وحدت من حیث الحقایق که مبداء و منتهای کثرات است

تجلی که جمال و که جلال است	دو رخ و زلف آن معانی را مثال است

یعنی تجلی حق جمالی می باشد که مستلزم لطف و رحمت است و جلالی میباشد که مستلزم قهر و غضب است و بحقیقت هر یک از جمال و جلال مستلزم دیگر است پس هر آینه روی مهرویان مناسب نور و لطف باشد و زلف بتان مشابه ظلمت و پریشانی

و مناسبت ظاهر است نظم کردن شعاع جمالش جهان و جان را چه بود مگر
سطوات جلال او و نه نقاب روی جمالش شدی جلال عالم بسوختی ز فروغ
جمال او چون احتجاب قهر لازم جلال و رحمت لازم جمال است فرمود

صفات حق تعالی لطف محض است	رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

یعنی رخسار و زلف بیان ماه پیکر راست جامعه نشان دهد این دو صفت یعنی

چو محسوس اند این الفاظ مکتوب	نخست از بهر محسوس اند مکتوب

یعنی این الفاظ رخ و زلف و خط و خال محسوس اند اول دلالت معانی
محسوسه موضوع باشد بجهت آنکه در محسوسیت مشترکند و وجه دیگر که مفید باید

ندارد عالم معنی نهایت	بجا بیند ز اول الفاظ غایت

یعنی عالم معانی که عالم ذات و اسماء و صفات الهیست غیر متناهی و بایزیر معنی
زبان را رجاء نهایت است لیکن در طرف الفاظ آن را کجائی سخواهد بود

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا	کجا تعبیر لفظی یابد او را

یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بر ارباب کشف ظاهر است تعبیر لفظی کرد
و بست آن نمیتوان کرد

چو اهل دل کند تفسیر معنی	بمانند ی که تا یابند تعبیر معنی

یعنی چون اهل دل خواهد که تفسیر آن معانی که بر دلهای ایشان جلوه نموده نماید بجهته
ارشاد طالبان ناچار باین محسوسات در نظر محرومان بنماید که مناسب آن معانی باشد

که محسوسات ازان عالم چو مایند	که این چون طفلان از ما مثل دایه اند

چنانچه سایه نور خورشید است و لیکن او عدم هم عالم نبود و آفتاب اسماء و صفات الهی پیدا
اند و پرورش این عالم ازان عالم است چون پرورش طفل از دایه

بنزد من خود الفاظ محسوس	بر آن معنی فتاده از نه حدس اول

انچه ذکر نمود سخن قوم بود اکنون میفرماید که نزد من از محققان این طایفه هم آن است که این الفاظ که گفته بطریق تاویل بر ان معانی اطلاق کرده اند اول از برای آن معانی موضوع بوده اند وازان معانی نقل بر این محسوسات نموده شده است فرع وتابع دانا بر این میفرماید که

بمحسوسات خاص از بهر عام است	چه داند عام کان معنی کدام است

یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل عرف عام است وتداول ایشان وعام چه میداند که آن معانی موضوع له اصلی ایشان کدام است

نظر چون در جهان عقل کردند	ازانجا لفظها را نقل کردند

یعنی جاهلی که نه از ارباب شهود بوده اند واین الفاظ مسموع ایشان شد چون نظر در جهان عقل کردند وبطریق عقل فهم آن معانی اصل نمیتوانستند لاجرم این الفاظ را ازان معنی نقل کردند وبران محسوسات خاص اطلاق نمودند ومعنی اول متروک داشتند

تناسب را رعایت کرد عاقل	چو سوی لفظ ومعنی کشت نازل

یعنی این الفاظ را که نقل بر این معنی محسوسه نموده اند وبجهة ازان مراتب فرود آمده اند بقدر الامکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ ببعضی معانی ترجیح بلا مرجح نباشد وچون تشبیه تام ممتنع است فرموده که

ولی تشبیه کلی نیست ممکن	ز جست وجوی آن میباش ساکن

یعنی تشبیه کلی بین المعنیین بسته نمی تواند بود چه میان محسوس وعقول بعید است وجستجوی تشابه تام بینهما ممکن وطالب چیزی که نباشد نباید بود

بر این معنی کسی را بر تو دقیست	گر صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

یعنی چون نزد بعضی اسماء الله مطلقا توقیفی است بر همین که اطلاق این الفاظ بر حق نمایند هیچکس را بر تو گرفت نیست زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست ومذهب

حق آنچه حق است نظم نیست عشق از هم و دوتا جدا است و عاشقان را مذهبیست
حق خدا است تجرد ارباب حال بطریق مکاشفه ظاهر میشود بالاتر از مدارک
عقل و مکاسب و علماست و جماعتی که در مقام استغراق و بیخودی باشند
بیکدیگر نمانند بحکم تکلیف نیست بمعاف برجمان حضرت حق اند
و حق لا تخافون فی الله لومة لائم نیز میفرماید مثنوی

این نفاق را کسی بیند و بیند دو
این نفاق را کسی بیند و بیند دو
ما غنی کافرکند صدیق را ساقی تمین
کند زندیق را ما شکاریم این چنین دامی کراست کوی چوگانیم چوگانی کجاست
وچون مناط تکالیف باتفاق عقل است نمانیم

ولی تا باخودی در نمانی ز نهار	عبادات شریعت را نگهدار

یعنی هرچند عاجب مذهبین بر مرتبه حق است تا زمانی که سالک باخود باشد و
عقلش برقرار بود الفیا کرد و عبادتی که مخالف شرع نبود نگفتن و ارباب طریقت تجویز

کز خصمت اهل دل زاد و ره حال	فنا و سکر بتر دیگر دلالت

یعنی دین حالت که فنا است که زایل شدن تمیز است میان قدم و حدوث دوم
سکر است که وحشت و همان است که در مشاهده جمال محبوب فجاة بر سر
غلبه میرسد و تمیز مرتفع میشود و چون انسان از غایت بیخودی نمیداند که چه میکند
سوم دلال است که اضطراب و قلق باطن سالک است در جلوه محبوب از غایت
ذوق اهل دل مرخص اند با نکه عبارت که خواهند از ان حالات و جدانی تعبیر نمایند
و این رخصت نسبت با اصحاب حال مواجید است نه اهل تمکین

هر انکس کو شناسد کبریای حالت	بداند وضع الفاظ دلالت
ترا کی نیست احوال مواجید	شنو کافر زنار اندر نه قلندر

یعنی اگر تو بحسب حال و مکاشفه بان مراتب نرسیده باشی زنهار و صد زنهار که تجرید تقلید

اهل کمال کافر شوی و متکلم بآن کلمات نگردی بسبب جهل ندانسته که ایشان در چه حال این الفاظ فرموده اند که باتفاق بی آن حالات این سخنان محکوم بکفر است

مجازی نیست احوال حقیقت		نه هر کس یابد اسرار طریقت

یعنی اهل حقیقت که انبیا علیهم السلام و اولیا علیهم الرحمه ازان اخبار فرموده اند کسی فکر باطل نکند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته چه این همه احوال کاملان است و نه چنان است که هر کسی اسرار طریقت تواند دریافت چه آن یعنی مشروط بشرایط پیمبر است و اسرار طریقت همان احوال حقیقت است چنانچه طریقت سر شریعت است و حقیقت سر طریقت و طریقت بی شریعت وسوسه است و حقیقت بی طریقت زندقه نظم کر تو خواهی دولت طاعت کنی طاعت صد ساله یکساعت کنی تو مکن یک لحظه طاعت را رها پس مکن تو طاعت خود را بها

کز اف ای دوست ناید از اهل تحقیق		مر این را کشف باید یا که تصدیق

بطریق ارشاد میفرماید که ای دوست سخن از اهل تحقیق سخن گزاف و غیر واقع نمی آید و تحقیق کردن سخنان ایشان بدو طریق می تواند بود یکی آنکه بطریق سلوک بمقام کشف رسد و مشاهده همان حال بنماید دوم آنکه بتوفیق الهی تصدیق تام بسخنان اولیا داشته باشد

بگفتم وضع الفاظ و معانی		تو اسرار بسته کز اری بدانی

یعنی بیان وضع الفاظ و معانی نمودیم بآن نوع که نزد صوفیه است و آنچه نزد من است و بر هر تقدیر اسرار بسته بطریق اجمال گفتیم اگر آن طریق نگاهداری و محافظت نمائی بدانی که هر یک الفاظ چه معنی مراد است

نظر کن در معانی سوی غایت		لوازم را یکایک کن رعایت

یعنی ابیات معانی از آن معانی بیرون کند مقصود و مطلوب است و چون مراتب معانی بسیار است
در هر مرتبه عاشقان و محبان آن مرتبه معنی خاص و تشخیص لازم هر مرتبه علاحده اگر بنا
بنات تشبیه و تنزیه معین کرده و میخواهیم بحسب هر مقام تشبیه و تنزیه مقصود

تو به خاص خود از تشبیه میکن	ز دیگر وصفها تنزیه میکن

یعنی بوجه خاص از وجوه از هر کدام در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه میکن و
علاوه معانی که دلالت بر آن معانی خاص دارد بنا و از وجوهات دیگر از لوازم
آن مرتبه تنزیه میکن مثال آنکه چشم میگوید و صفت بنظر میخواهد بمناسبت آنکه
در مرتبه عالم تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت است بصیر میباشد لازم بصر است
پس باین وجه خاص تشبیه می نماید و از جهات دیگر که در مرتبه این چشم هم هست
و از لوازم او هم است تنزیه میکند که چشم نیست و البصیرت میگوید
حقیقت سخن آنست که در هر مرتبه تنزلات و افعال و آثار او ست که بصورت هم
ظاهر گشته و نقش خود را بر آئینه و بر مرایت تجلیات و ظهورات حق
تشبیه و تنزیه هر دو واقع است و ظاهر است و فی الحقیقت تشبیه و تنزیه از
امور اعتباری اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست شبیه بچه باشد و
منزه از چه باشد فقط الله خلق الاشیاء و هو علی کل شیء وکیل و الاضداد و الامثال و الاندادا

حقا که بر قاعده یکسر بقی	تا هم نداند مثل و چندی دگر

یعنی چون این قاعده کلیه را دانستی که هر معنی را بوجه خاص تشبیه و بوجوه
دیگر تنزیه باید نمود و تشبیه و تنزیه بحسب مراتب معانی است بنابر این قاعده و مثال
چند از هر یک از این معانی و اسماء بیان میکنیم و بالاجمال بتفصیل آورده ما نماند

در اشارت بتشبیه و تنزیه

نور چشم شاه دان هر دیده را	در بصیرت کن لوای مرد را بدان

یعنی به بین که از چشم شاهد و محبوب حاضر چه پیدا و ظاهر است و رعایت لوازم صفات چشم محبوب حاضر به بین جا یعنی بعالم معنی نماد از تناسب غافل مشو

زچشمش خواست بیماری و مستی	زلعلش نیستی در تخت هستی

یعنی بیماری و مستی که از بعد و فراق و پندار خودی رودی نمود و از آثار و لوازم چشم لعل جان بخش که اشارت بنفس رحمانی است نمایش نیستی امکان است در احاطه وجوب وجود نظم پیشتر بی رخت چه بود جهان سایه در عدم سرای خراب زاستوا مهر طلعت تو بتافت ؛ سایه از رنگ جهریافت خضاب

زچشمش اوست دلها مست و مخمور	زلعلش اوست جانها جمله مستور

یعنی از آثار چشم شوخ آن پری پیکر است که دلهای خلایق سرمستی پندار و خمار غم بعد اند و از لب اوست که ارواح مجرده در حجاب عزت مستوری و از صفات نقص موخود نمائی مبرا اند

زچشمش اوست دلها جگر خوار	لب لعلش شفای جان بیمار

یعنی از لوازم چشم اوست که تمام دلها جگر خوار یعنی گرفتار غم فراق و اشتیاق اند و از آثار لب اوست که جان بیمار درد آمیز وی را شفا و راحت شربت وصال می چشاند و از مرتبهٔ مرض مرتن نیستی را بصحت هستی میرساند نظم تا چشم تو چه فتنه انگیخت کز هر طرفی هزار غوغاست ؛ تا جام لبت کدام می داد کز جرعهٔ او دو کون شیداست باغی است جهان ز عکس رویت ؛ خرم دل آنکه در تماشاست فرمود

بچشمش گر چه عالم در فنا یافت	لبش هر ساعتی لطفی نمایاد

یعنی اگر چه بی استغنا و بی التفاتی که از لوازم چشم است که عالم را در نظر هستی بیارد و در نیستی خود بگذارد و اما لب حیات بخشش بلطف شامل خویش جهان نیست را بتجدد فیض رحمانی در مقام هستی نگاه میدارد ؛ نظم دل و جان هم عالم فدای لعل نوشینش

که چون جام طرب نوشند و ظلم عدد این سازند

دمی از سرو خرامان نوازند	دمی بیچارگان را چاره سازند

یعنی با وجود کمال استغنا چشم مستش گاهی از کرم و مردمی که از لوازم همه استغناست دلهای عشاق مشتاق را بمشاهده جمال معشوق می نوازد و آب جان پرورش دمی بیچارگان عدم آباد را با فاضه وجود چاره کار میسازد از نیستی بهستی آورد

بشوخی جان دهد گاهی دلها	بلطفی داد دزدد گاه دلها

یعنی بشوخی و دلباکی بواسطه رویت استعداد جامعیت بمدد جانی چشم دور بینش جان مجرد و روح اضافی را در آب و خاک بدن عنصری جسمانی میدمد و بشخشش بدم داون و نفخت فیه موزون و بلطفی بهم جامعیت بر افلاک و املاک میدزدند تا هم فلک را مستعد تسخیر ملک را مساعد آید و در سیر سیاحی آدم از دست ندهد و خمیر دانه بدانه نشد

ازوده تخم دانه بدانه نشد	وزوده گوشه میخانه نشد

خمره حالی آب انگور چشم بر هم زدن و لسان و عبوبان و دلربائی واقع میشود و بر خمره این اشاره بلفظ انتقاد است و گشادن اشاره بمردمی و دلنوازی و دانه این وصف بیان [illegible] و دانه بجا میشود یعنی از آن چشم و خمره دانه است که بوی آن دانه مرغ دل عشاق اسیر دام بلا میگردد و دام و دانه از آن جمله فرمود که محنت و راحت متعاقب اند نظم گر گریزی بر سپهر راحتی ؛

زان طرف هم میپیشت آید محنتی فرمود

ز نغمه میدهد مستی بنادرت	ببوسه میکند باز تو بیجا

یعنی نغمه از ناله با استغنا و عدم اعتنا است تا دل را بیمار راج میکند و بوسه بدل که عبارت از نفخ روح و حیاست از دل بیمار میبرد

[illegible]

ز چشمش خون ما دایم بجوش است	ز غمش جان ما مدهوش دایم

یعنی از دست غمای چشم قاتلش خون ما دایم در جوش است و از خوف بعد و بیم هجران
ترسان و لرزان میباشیم و از بسکه نایش شراب وصال در کام جان ما می ریزد جان ما مدهوش
و بیخبر است و راه بزیستی خود از غایت بیخودی نمی برد نظم مرا که لعل لبست
ساقی است و جام شراب و از ان چو نرگس مست تو هم مدام خراب
بدین صفت که منم مست ساقی باقی عجب که باز شناسم شراب را از خراب
چون دلربائی از لوازم چشم است میفرماید

بغمزه چشم او دل میربایند	بعشوه لعل او جان میفزایند

یعنی بلکه بر وفق که غمزه کنایت از دست چشم عیار شوخ دلهای عشاق میربایند کار
غمزه چشم او در دلهای عاشقان همین دلبائی و دلفریبی است و لطف لب لعل او
جان بخشیده و مرده را زنده میسازد

چو از چشمم بلا بیند چو نازش	ز لعلش جان بگیرد صد نیازش

یعنی هر گاه که عاشق از او جور و جفا بیند و ستم بیحد و نهایت بیکشد و استغنا که از لوازم چشم
آن است از او بمقام منع میدود و دل بلطف از میان او سرکشی و جور و بی التفاتی
[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

یعنی از کمین دیدن خفیف و کرشمهٔ تجلی جلالی حشر و جمع عالم شد و از تعرفه و کثرت بجمع و وحدت رسیدند با آن معنی که همه فانی شدند و غیر از موجود حقیقی باقی نماند و این از لوازم چشم است و بنفخ روح که از لوازم ازلی است آدم که جان عالمست پیدا گشت فرمود

چو از چشم و لبش آنرا پیشه کردند	جهانی مست و پرستش پیشه کردند

یعنی از مستی محبت شهود تفصیلی که در تجلی اول بحکم فالمحبت آن اعرف از مقتضیات ذاتی است و شراب هستی حقیقی وجودی که ساقی فخلقت الخلق در جام نیستی ریخته چون تفکر کردند بحسب تاثیر آن مستی در جمیع موجودات همه مست محبت و هستی شدند نظم ساقی چه بشد که جمله جهان می پرست شد این خود چه باده بود که ذرات مست شد این رود چه بوی بود که یک جلوه چون کرد عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد چون هستی موجودات بحقیقت نمودی بود و خیالست فنا

بجنبشش در دنیا یکجمله هستی	در و چون آید آخر خواب و مستی

یعنی در نظر بصیری حق جل و علا جمله هستی عالم در نمی آید و قدری ندارد و در شهود علمی حق غیر از اشیاء ثابت الوجود مشهود نمیگردد و هستی عالم مانند خوابی است که تا هم بلند و مطابق واقع نباشد یا شامل مستی و غفلتی که نابود را بود می شمارد و آنحضرت از این هر دو منزه است پس در هر نظر از بصیری و علمی او هستی را قدری نباشد

وجود ما همه مستیست یا خواب	چه نسبت خاکرا با رب الارباب

یعنی وجود ما که موجودات عالمیم فی نفس الامر خوابی و مستی و پندار بیش نیست و خاک که وجود ممکنات مراد است که در مذلت و نیستی مثل است با رب الارباب که حق است با عتبار اسم اعظم چه نسبت است و در نظر او چه قدر

خرد در زد از این صله کونه اشفت	که و لتصنع علی عینی چرا گفت

این باشد اکسیت از بیت سابق یعنی اگر چہ وجود ما از نظر حق قدری بنا شد اما خود
مصدر فرح و سرور ما و از این بیت حضرت عزت در کلام مجید با موسی علیہ السلام
چرا میفرماید کہ والقیت علیک محبۃ منی ولتصنع علی عینی یعنی من کہ خدا و ہم
القا می محبت خود بتو کردم و ترا محبوب خود ساختم و پرداختم از خطوط کیست
تا بلوغ در چشم بندی من شدی پس از این آیت ظاہر میشود کہ ما را در چشم حق قدری
باشد و از معنی این حدیث قدسی یا ابن آدم انی لک محب فحقق علیک کن کما
قدر انسان در بارگاہ حضرت قدوسی شاہی باید کرد و از خود غافل نمیباید بود

شاہ بیت زلف

حدیث زلف جانان بس دراز است	چہ شاید گفت ان کان جای راز است

یعنی سخن زلف جانان بس دراز است و در غایت و منتہا و مصدر و منبع آن در راز است
زلف اشارت بعدم حصر موجود است و تعینات سایہ است و وجود مشبہ است کہ
زلف پردہ روی خود بیاست و تعینات حجاب وجود احد حقیقی و بیان
خصوصیات ہر تعینی کجای توان نمود کہ آن جای راز و اخفا ہست و اظہار چہ
ابراز آن امر بیچند فہمیدہ نمیشود نظم سخن زلف مشوش میکند لہ
این بیت شنیدہ بفال گرفت و ابیاتی چند در این کار فرا گرفت و ازان بیت چنین
نقل کرد و فرمود

دیوانہ از زنجیر ہیبت زلف جانان	عقلہا بند زنجیر صبا تا بن بمن

بیان اینکہ سخن بیدل [illegible] بین و تکمین معشوق پرس کہ گرفتاری عشاق
بواسطہ تقید بہ [illegible] کہ [illegible] ازان جانب زلف [illegible]
[illegible] کہ [illegible] این [illegible] کہ [illegible]

واز فراق خلاص یابند نظم هر دم بیاد رویش جمع آورم دل و جان ؛ بازم کند
پریشان سودای زلف دلبر ؛ از رخ نقاب زلفت برداز تا نماند ؛ نام و نشان
بعالم از مؤمن و ز کافر ؛ چون براستی تا عدم انحراف از لوازم قامت معشوق است و نیز

نقدش راستی کفتم سخن دوش	سر زلفش مرا کفتا فرا پوش

یعنی از قامت معشوق که عبارت از اضداد حضرت الهیه است که بر رخ وجوب و
امکان است دوش سخنی براستی و اعتدال کفتم سر زلف معشوق مرا کفت که آن
سخن را اظهار مکن که در عالم تضاد اسمائی و صفاتی و کجی و تخالف است از غایت درازی
که زلف مظهر کثرت و تقابل اسماء است راستی قد را پوشانیده

کجی بر راستی زو کشت غالب	و زود در پیچش آمد زلف طالب

یعنی کجی و انحراف و تضاد و تخالف بر راستی و اعتدال که اشارت بتعینات است
غالب کشته و ظهور تخالف اسمائی و صفاتی راستی و اعتدال تجلی ذاتی را که در جمیع
درجات یکسان است پوشانیده و از کجی زلف را طالب در پیچش آمده از غلبه قیود
کثرت و احکام آن نمیتواند که طی مراتب کثرت نموده بمقام وحدت عبور نماید و
داخل مطلوب کردد نظم عاشق دیوانه چون خواهد که بیند روی یار ؛ زلف او
آشفته کشت و پیچ و تابی میکند

همه دلها از و کشته مسلسل	همه جانها از و بوده مقلقل

یعنی دلها از زلف او در زنجیر احکام کثرت مقیداند و جانها بواسطه کرفتاری کثرت جوشان
و خروشان نظم اکر یک بار زلف یار از رخسار برخیزد هزاران جان مشتاقان زهر سوزاند
برخیزد فرمود

معلق صد هزار اندر جهان ز هر سو	نشد یکدل برون از حلقه او

یعنی از هر جانب که تصور نمایند هزاران دل وابسته زلف اوست و هر کسی و هر چیزی علاوه

آن مقدر ... از حسن ... عیان ... صفات ... آن زلف

اگر زلفش خود از رخ وا نشاند	بعالم کس کافر نماند

پرده تعینات جلالی و جمالی را از هم باز کند هر انسان کس که در پس پرده تعینات مخفی بود ظاهر گردد و مناسبت عالم مشاهده جمال توحید الهی نماید و مشرکان موحد شوند نظم ایمان و کفر من همه رخسار و زلف توست در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست چون کثرت حجاب وحدت است بیفزاید

وگر بگذارد شوخ بی‌شرم ساکن	نماند در جهان یک کس مسلمان

و اگر ظلمت تعینات بیحد و انتها ساکن بگذارد و هرگز حجاب کثرت از وجه وحدت برندارد و همه جهان یک نور حق حقیقی گرشاهد توحید عیانی باشد نماند نظم از روی اوست این همه نور عیان شده و ز زلف اوست این همه کفار آمده چون ظلمت نفوس کثرات مانع نور وحدت میگردد فرمود

چو دام فتنه شد هر حلقه مویش	بشوخی باز کرد از نو سر او

یعنی چون هر زلف که دایره کونیست که از مراتب موجودات ممکنه بهم برآمده دام و فتنه و امتحان طالبان راه آن میشد بشوخی و تنزلی هر زلف از نو باز کرد و کوتاه کرد گردانید تا جمال وحدت از هر نقاب کثرت نمود شود یا هنت هر سالکان روی نماید نظم چون نقاب زلف مشکین از جمال خود کشود صبح صادق در شب دیجور ناکرد نمود چون محو کثرت موجبات وحدت است فرمود

اگر زلفش بر پا شد چند گم بود	که گر شب گر شال نه روز از و نور

یعنی هر چند ظلمت شب کثرات و تعینات کمتر شود ظهور روز وحدت زیاده میگردد و این معنی اشارت بآن است که هر تعینی که هست جهت ستر وجه وحدت دارد و محو شدن جهت کثرت نماد و هر چند ظلمت او بیشتر باشد نور آن بیشتر

نیست میکردد

چو او بر کاروان عقل ره زد	بدست خویشتن بر روی کره زد

یعنی چون محبوب حقیقی راه کاروان عقل زد و عقل را از نقود و اجناس معارف کشفی و توحید حقیقی برهنه کرد و بدست خود کره بر زلف تابدار زد تا عقل بواسطه تقیید بقیود شکله راه بتوحید حقیقی نتواند برد اگرچه بحسب علم عالم بوجود مبداء واحد میکردد اما نمیداند که همان حقیقت واجبی است که در مرایای تحلی نموده است

نیابد زلف او یک لحظه آرام	کهی صبح آورد کاهی کند شام

بیقراری زلف اشاره بتغیرات و تبدیلات سلسله وجودات است و از صبح وحدت مراد است و از شام کثرت و این هر دو معنی نسبت با سالک است که کاهی نور وحدت بر دلش تابان میشود و در همه مظاهر حق را می بیند و کاهی احکام کثرت بنوعی غالب میکردد که نمیکذارد که مشاهده نور توحید نماید نظم پیداست حسن دوست در ذرات کن نکان ایبس که ظاهر است نماید چنین نهان

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد	بسی بازیچهای بوالعجب کرد

یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز و شب کرد چه جای یکروز و شب که در این عالم نموده چه تمامی نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع است همه آثار و لوازم رخ و زلف او است و بوسیله این روی و زلف بس بازیچهای بوالعجب نموده می نماید کاهی روز می نماید کاهی شب و کاهی ابر و کاهی آفتاب کاهی زندیق کاهی موحد میکند و کاهی مومن را کافر و بحسب معنی نسبت با عموم خلایق و کاهی خوف است و کاهی رجا و نسبت با سالکان کاه قبض و کاه بسط

کل آدم در آن دم شد مختمر	که دادش بوی آن زلف معطر

یعنی طینت آدم در آن دم سرشته شد که بوی زلف جامعیت و کثرت آن زلف

مظهر کمال کثرت اسماء و صفات است و داد و شد نظم نسبت عنصری و مزاج جمیع عالم را مظهر، چون خط جامعیت حقیقت انسانی و دل است مخبره

دل ما دارگو از زلف کثرت کی نشانی	که خود ساکن نمی گردد ز مانی

یعنی دل ما که خلاصه جمله انسان است بنا بر مناسبت جامعیت اسماء و صفات از زلف محبوب نمونه داده که یک لحظه آرام نمی پیماید و دایم در نظر ذات تجلیات منقلب است

از و هر لحظه کاری دیگر کردیم	ز جان خویشتن دل بر کردیم

یعنی از و گاه شاره دل باشد یا زلف هر لحظه سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان هر چند بمراتب کمال وصول یابند بحکم انه لیغان علی قلبی ما ذل بنا شد لوازم زلف بسبب جامعیت دل جمیع احکام کثرات محالات که اول داشت میل میکند و مشغول میشود و ازین چاره نیست پس باید سعی باید تا نفی آن نماید تا وصول بآن مراتب باز دست دهد و از بهت انگرد راه دور و بیجا بحیث دل از جای خود بر گرفتیم و فکر تمالیش بر طرف نموده تن بقضا داده ایم نظم چون قضا آمد شود دانش بخواب آفتاب چون تقلب و عدم سکون قلب بواسطه مظهریت قضا و کثرت اسمائی

ازان کو دل ز زلفش پر شوش	که از ذوقش دلی دارد بر آتش

یعنی دل عاشقان از زلف محبوب بنا بر جامعیت پر شوش است که از هوای بوی محبوب دل بر آتش شوق دارد و زلف که کثرت احکام مراد است باز مشاهده جمالیت میشود اما بر خط اگرچه دست محال نبود اما بنا بر علاقه خط ذکر نمود

ز خط اینجا مقابل لطف حق را دانست	مراد از خط جناب کبریا دانست

یعنی اینجا عبارت است با نگرد و خط اینجا جانی و بگر آمده یعنی درین غزل که ما بیان

گنیم از رخ مظهر حسن خدائی میخواهیم که جمعیت کمالات اسما و صفات است که لازمهٔ ذات است که تسخیر اشیاء متفرقه باین جمعیت کرده شد و مراد از خط جناب کبریائی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است بمرتبه اطلاق

دخش خطی کشید اندر نکوئی	که از ما نیست بیرون خوبروئی

یعنی رخ محبوب به نیکوئی و لطافت خطی کشیده است که جامع جمیع دقایق و نکات حسن و جمال است و بسیج خوبروئی و ملاحت از ان خط متجاوز نمیتوان نمود

خطا مک سبزه زار عالم جان	از ان کردند نامش دار حیوان

بدانکه چنانچه خط برخ دمیده میشود تعینات عالم ارواح کرد ذات الهی برآمده بآن معنی که اقرب مراتب وجود بمرتبه غیب هویت یعنی خط که تعینات ارواح مراد است سبزه زار جان عالم جان است چه سبزه چنانچه اول نشو نما یافته ظهور حیوانست مرتبه ارواح اول مراتب ظهورات و برزخ میان غیب مطلق و شهادت مرتبه ارواح است و از انکه سبزه زار است دار حیوان نامش کرده اند اشارت است بآیه وان الدار الآخرة لهی الحیوان و عالم ارواح را در آخرت بجهت آن گفته اند که بازگشت ارواح مظهره بعد از مفارقت بدن آن عالم است

زنا دیکی ز لفش روز و شب کن	ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

یعنی از تعینات روز ظهور کثرت شب کن یعنی محو کردان و چون کثرت صوری محو ساختی از عالم ارواح نیز عبور نما و چون حیوان بسبزه گرفتار شود ظلمات تعینات ارواح چشمهٔ حیوان مطلب

خضر وار از مقام بی نشانی	مجو از خط شش آب زندگانی

یعنی از ظلمت کثرت چون عبور نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از مقام بی نشانی که مرتبه ذات مطلق مراد است مجو خط محبوب که تعینات عالم

ارواح از منبع وچشمهٔ ذات آبحیوة می نوش نظم کی خورد خضر بست از آب حیوان
شربتی تا تو ظلمت را تصور کردهٔ آب حیات فرمود

اگر روی و خطش بینی تو بیشک	بدانی کثرت از وحدت بکایک

یعنی اگر روی و خط محبوب بینی بتفصیل بدانی که وحدت روز است که جمعیت و نوریت دارد و کثرت شب است که تفرقه و ظلمت دارد

ز زلفش بازدانی کار عالم	ز خطش بازخوانی سر مبهم

یعنی بدانی که مراد بزلف کثرت و تفرقهٔ عالم است و از خط سر مبهم که دمیده شده و خط کثرت است بگردد وجه وحدت که آن توسط عالم ارواح است میان غیب و شهادت بازدانی و بازخوانی بمناسبت خط فرموده و بدانکه زلف و خط هر دو معبر کثرت میکردند اما شمول زلف چون زیاده است مراد مطلق کثرت است و خط کثرت عالم ارواح

کسی کو خطش از روی نکو دید	دل من در روی او در خط او دید

یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود بآن معنی که کثرت از وحدت دیده و حق پیش او آینه خلق شده که ذو العقل باشد پس خلق را ظاهر دید و حق را باطن فما دل که بجز گنجائی حق ندارد روی محبوب در خط او دید بآن معنی که از کثرت وحدت مشاهده نمود و نزد من خلق آینه حق است که در اصطلاح این مقام ذو العین است و خلق را باطن نظم دلی کز معرفت نور و صفا دید ؛ ز هر چیزی که دید اول خدا دید فرمود

مکرر رخسار او جمع المثانیست	که ام الکتاب از وجمعی معانیست

یعنی رخسار محبوب از روی اشتمال بر تمامت معانی و کمال سورهٔ فاتحة الکتاب است که چنانچه مشتمل بر جمیع آیات قرآنیست ذات حق اشتمال بر تمامت معانی اسماء و

صفات دارد چنانچه در سبحان الکتاب در بیان شده و صفات ثبوتیه است و بدین
سبب سبع المثانی گفته ذات حق را باعتبار ظهور و بروز و مرتبهٔ علم و تکثر
اعتباری لازم است که صفات سبعه ذاتیه اند که حیات و علم و قدرت و ارادت
و سمع و بصر و کلام است پس مشابهت بینهما ثابت است و تو کید مشابهت
میفرماید چنانچه هر حرفی از آن سبع المثانی بحریست از معانی بسبب اشتمال او
و جدائی هر یک باعتبار اشتمال او از روی ذات برتر است تجلیات بحر معانیست
که بیان عدد و استشمال هر تجلی بر جمیع تجلیات را در اصطلاح سر التجلیات
گویند

هزاران بحر علم از غالم راز	نهفته زیر هر موی از رخسار محبوب

یعنی بر سر هر موی از رخسار محبوب پنهان هزاران بحر علم از عالم هزار غیب است
یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجدانی بنا بر اشتمالش او بر تمامت
تجلیات هزاران بحر علم و معرفت و هزار عالم غیب مخفی است و خواص این بحر را
اولیاء الله گویند

ز خط عارض زیبای جانان	بدین جوانب قلب عرش رحمان

یعنی نظر کن که قلب انسان عرش رحمان است بجوانب که از لطافت شبیه
بآب کرده اند ازان جهت که قلب انسان از عالم ارواح است چنانکه عارض زیبای
جانان بسبب آنکه بر آب است یعنی همچنین عرش که بر آب بود و کنعان عرش علی الماء
اشارت بانسانی است که قلب انسانی خلیفه است بموی مانند آب که برخ محبوب
ظاهر شده آشارت بخال بدانکه مبدء و منتهای کثرت وحدت است

و تمامی بیت باقی است

ز آب زندگی دور و محالست	جوان خضر نقطه خال لبرنیست

یعنی بران رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور مرداست نقطه وخال که وحدت حقیقت مراد است بسیط است و باعتبار تجلی آن حقیقت در مجالی غیر متناهیه هیچ تعدد و انقسامی در وحدت او لازم نیامده است که آن نقطه خال اصل و مرکز دور محیط دایرهٔ وجود است که همهٔ موجودات را گرفته است و چنانچه سطح دایره باینکه حقیقت مرکز است منبسط شده هیچ انقسامی در نقطهٔ مرکز لازم نیامده در دایرهٔ موجودات نیز نقطهٔ وحدت حقیقت است که منبسط گشته و بصورت همه تجلی نموده و تمامت دایرهٔ موجودات صور انبساط او شده و همچنانکه بود بر صرافت بساطت خود است و هیچ تعدد در وحدت او لازم نیامده

از و شد خط دو عالم و عالم	و ز و شد خط و نقش قلب آدم

یعنی از نقطه خال خط دو عالم غیب و شهادت شد و اصل این خط غیر متناهی آن نقطهٔ وحدتست که خال است و چون آدم از عالم است و باعتبار خصوصیت جامعیه امتیاز از عالم دارد افراد بذکر فرمود که هم از ان نقطه خال و خط نقش قلب آدم خال شد نظم یکنقطه بیش نیست درین دور دایره هر کز محیط دایره پرکار آمده ؛ آن وحدتست بهر ظهور صفات خویش ؛ زاعیان ممکنات باطوار آمده چون در نشاء کاملهٔ انسانی که آئینهٔ وحدت و کثرت است آن حقیقت بصورت قلب انسانی ظهور یافته فرمود

ازان خال دل پر خون تباهست	که عکس نقطهٔ خال سیاهست

اصل دل انسانی آن قطره خون سیاهست که دل صنوبری محیط اوست و دل پر خون اشارت باوست و سویدا میدانند بواسطهٔ ظلمت و احاطه که دارد عکس آن خال است که هویت غیبیه است و چنانچه منبع هستی و حیوة موجودات آن نقطهٔ خال است که هویت غیب مطلق است منبع حیات و کمال انسانی ان نقطهٔ خون

دخالش حال ایجاد خون شدن نیست	گران منزل ز بیرون شدن نیست

یعنی از حال محبوب بیا که مرتبهٔ اطلاق و عجب بهوست است حال داغیر از خون آن نیست زیرا که چون اینجا شعور و لذت را راه نیست هر آینه مقام وحدت ذاتی را بیرون شدن و خلاصی از جهل تمام نداشته باشد و بسبب شمول تیرهٔ بیرون شدن نمی تواند نظم بهر آشوب دل سودائیان ۵ خال نقطه بدرخ زیبا نهاد چون تو خود بکمال نماید که دل عکس نقطهٔ خال است سفر امد

بوحدت در دنیا شد همه کثرت	دو نقطه نیست گر انگار اصل وحدت

یعنی در وحدت حقیقی اصلا دوئی را گنجائی نیست و هر دو نقطه متحد نیست پس ازین دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود یکی عکس آن اصل باشد

نظام خال و عکس دل ما نیست	وفا دل عکس خال روی زیبا

بدانکه مدارج وجود بحسب تنزل و ترقی دو پهلو دارد قوس تنزل نقطه بدایت و نقطه آخره انسان است و قوس صعود بر عکس آن پس بدایت هر موجود نقطه انسان است که صورت اسد یعنی شاه کارنامهٔ اوست پس نهایت هر سالک که مرتبهٔ مقصود و اینجا واست اعتبار اصل دراین دایره اول است نقطه بدایت باید که البته ازین نقطه یکی اصل بود دیگری عکس خواهد بود و چون بنسبت با این نقطه دل مبتدی است و آن غیب نیست انهم که این اصل است یا آن عکس

نه عکس خال او در دل نگاشت	نه خال او بدل عکس وفا گشت
دل اندر روی او یکتا وفا اوست	دو نقطه نیست گر انگار اصل وحدت
[illegible]	[illegible]

اصل باشد و نقطهٔ دل که خال است عکس آن یا آنکه روی او که احدیّه جمعیت است در دل است بآن معنی که دل باشد و روی او در دل ظهور یافته موسوم بعکس شده باشد و این راز مشکل بنهایت و ترجیح احد الطرفین نمی تواند کرد و هر کدام که اعتبار نماید جهتی چند معارض دارد

اگر هست این دل ما عکس آن خال	چرا مبتلا شد آخر مختلف حال

یعنی بطریق تسلیم اگر نقطه خال وحدت حقیقت بواسطهٔ اولیت و مبدائیت اصل باشد نقطهٔ دل که عکس است چرا منقلب حال میباشد بایست که چون اصل ساکن و بر یکیت قرار بودی

گهی چون چشم مخمورش خراب است	گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن چو آن روی چو ماهست	گهی تاریک چون خال سیاه است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است	گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

مسجد اشارت بقبله یعنی است که مرتبهٔ محمدیست صلی الله علیه وآله وسلم و کنشت عبارت از استیلای صورت که مقام موسی است علیه السلام و دوزخ احکام کثرت صفات نفسانی و بهشت صفات روحانی نظم که خوب خوبم گاه زشت که کعبه ام گاهی کنشت که دوزخم گاهی بهشت هذا جنون العاشقین چون در علو مرتبه و ترقی و کمال بهیچ چیز مقام دل کامل نیست میفرماید

گهی بر تر شود از هفتم افلاک	گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از ذوق و وجد کردد کرفتار	شراب و شمع و شاهد را طلبکار

این بیت هم بطریق تنزل حال سالک میتوان فرا گرفت چنانچه ظاهر است و هم بطریق طوقی که مراد شراب و شمع معنویست سؤال چهاردهم

شراب و شمع و شاهد را چه معنی	خرابی شدن آخر چه دعوی است

شراب شمع و شاهد عین معنی	که هر یک مظهر ذات و تجلی است

یعنی این شراب و شمع و شاهد را که می بینم اگر نظر بحقیقت نمایند و بعین شهود نگرند آن معنی و حقیقت است که بصور جمیع موجودات متجلی این نمونه و این جواب سر مشرب عرفانی است و از سؤالهای اول نیز همین مشرب جواب میتوان داد و بطریق ارباب اشاره میفرماید

شراب شمع ذوق نور عرفان	بود شاهد که از کس نیست پنهان

یعنی شراب عبارت از ذوقی است که از جلوهٔ محبوب ناگاه بدل سالک می‌آید و او را مست می‌سازد و شمع نور عرفانی است که در دل عارف فروزان است و شاهد حق است با جلباب ظهور و خفا

شراب اینجا زجاجه شده مرصاد	بود شاهد فروغ نور آن راح

یعنی شراب در اینجا محل که بیان حالات اهل کمال میرود زجاجه هست و اینجا بمعنی مظاهر هستی اند که حق در عالم امثال که برزخ غیب و شهادت و معنی هست زیبای تأنیس بما الست بربکم بآن برتو جمال معنوی خود را در مظاهر اسمائی صور ظاهر میکند و این بیان تجلی انعوالی نامند و در اصطلاح ناقصین گویند شان مصباح و نور تجلی است که در صور زجاجه ظهور نموده و شاید روشنی بخش ارواح امت یعنی فروغ نور تجلی است که خصوص اهل کمال است

و این ما تقدم نور بر ذات

ز شاهد تو دل موسی شرر شد	

یعنی ز شاهد که فروغ نور تجلی است [illegible]

در او پیدا آمد و شمع موسی علیه السلام شجر شد که نور از درخت نمود

شراب و شمع جان ان نور اکبر است	ولی شاهد همان آیات کبرا است

یعنی نسبت با شراب محمدی صلی الله علیه وآله وسلم آن نور است که در شب معراج مشاهده فرموده و شاهد آیات کبری که تجلیات اسمائی و صفاتی است که شهود آن بر صورت جامعیت مخصوص دل مبارک آنحضرت بود

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر	مشو غافل ز شاهد باز پس آخر

اگرچه نبوت ختم شد اما ذوق و مشاهده تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی که معبر شراب و شمع و شاهد میکردد باقی است که مخصوص بمقام ولایت است پس شراب و شمع و شاهد جمله حاضر است و با تو همراهست غافل نشوی

شراب بیخودی در کش ز مانی	مکن از دست خود یابی امانی

یعنی شراب فنا که لازم تجلی ذاتی است درکش تا بدولت مستی و بیخبری مکن از دست تعین وهستی خود که موجب حجاب است امان یابی و از فراق بیاسائی نظم
پاک کن ز نک خودی از خویشتن ؛ تا ز خود بینی جمال ذوالمنن ؛ سد خود را
از ره خود دور کن ؛ از وصالش جان و دل معمور کن چون فنای از خودی موجب
بقای بحق است میفرماید

بخور می تا ز خویشت وارهاند	وجود قطره با دریا رساند

یعنی شراب تجلی جمال بخور تا ترا از خودی نجوساز د و هستی مجازی ترا که قطره از بحر اعظم حقیقت مطلقه بود بی تعین قطره کی بدریا رساند ؛

شرابی خور که جامش روی یار است	پیاله چشم مست باده خوار است

تشبیه چشم را به پیاله بواسطه آن است که شراب تجلی از چشم خود میخورد و می تواند بود که مراد چشم محبوب باشد و مست باده خوار صفت یعنی شراب تجلی جمال

محبوب ہم و پیالہ چشم محبوب نوش کن کہ معشوقت عالمی و عاشقی اوست

شراب باد و خواہ و ساغر و جام	شراب باد و خواہ و ساغر و جام

یعنی طالب شراب تجلی از جام وجہ باقی کہ حق است بچشد و مست و سرمست شود

شراب ناطہور ذاتہ قال تعالیٰ کہ حق آن کس را ساقی است

طہور ذات تو دیدن کز لوث نسبت	تو با کہ دیدہ کہ ذکر وقت مستی

یعنی ساقی این منظور شدہ

بجو رحمی و ارحمانی خود را زیبود	کہ بی تو ہستی و بالیست تو بی تو مرگ

یعنی می محبت نوش کن و از خود بگذر کہ لازم ذات ثنائیت و موجب آنانیت است

خود را خلاص کن کہ بدستی کہ عدم محض بہتر است از بودن با آزار و بیقراری

کہ بحسب صورت است و ربانی بحسب معنی شہد و شکر نظم دل کہ پاکیزہ بجا حضرت

پاک کہ ہمہ کمالات بود نظر بحق تعالیٰ دارد

کسی کو اندازد ز دیدہ حجاب دور	حجاب ظلمت او را بہ تن از نور

غرض از علوم و اعمال آنست کہ وسیلہ معرفت گردد و ہر گاہ کہ سبب مغفرت و آنانیت

شود و موجب بعد از حق آن در حق عالم است و در معنی گناہ و حجاب ظلمانی

لہذا ذات طبیعی است و حجاب نورانی علوم و عبادات عارفان مقربان حضرت است

کہ میدانند کہ آنچہ میکنند برای سبب دیدن جمال فی و فنا رشید

کہ آدم را ز ظلمت سجدہ آمد مشکل	ز نور ابلیس جملہ دید بی شکل

یعنی آدم گناہ مغفرت و ربنا ظلمنا فرمود و ابلیس بحجاب نورانی او گشت

ابلیس از غرور نوریت مخالفت نمود و ناپدید گشت

اگر آئینہ دل را ز زنگ و آلت		

یعنی اگر آئینہ دل را از زنگ و آلت

دران نماید تا کل سبب اثنانیت شود چه هر تصفیه که موجب خودبینی شود نبودن آن بهتر از بودن است نظم اول زخودی خود کدر کن ۰ وانگاه نگر بروی مقصود
از هستی خود چه نیست گشتی ۰ از جمله جمادها کنشتی میفزاید

زدریا موجی برتوی چون بتر محافتاد	بسی شکل حبابی بروی افتاد

یعنی از وجود ذات حق چون پرتوی بر می محبت ذاتی افتاد دریای ذات بسبب
ریاح محبت متموج گشت پس شکل حبابی بر می محبت و دریای حقیقت افتاد و
نظم منم که بر سر دریای بی نهایت تو ۰ مثال هر دو جهان چون حباب می بینم

نثر مود

جهان و جان بروشکل حبابست	حبابش اولیاء و انبیاء قبابست

یعنی عالم اجسام ۰ عالم ارواح هر دو ذات را باعتبار می محبت ظهور شکل حبابیست
یعنی صورت و شکل حبابی دارند ۰ در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و اولیاء محبت
قباب حبابست بتعبیر ایشان مستور و مخفی اند

شد از ذوق عقل کل حیران و مدهوش	فتاده نقش کل را صد هزار گوش
دلم گر ذره پیمانه از اوست	بهر تار آنچه هست نجانه از اوست

عقل کل که او شطر قاست بدهوش می محبت فطریست و نقش کل مرتبه
دوم هست منقاد اراده اوست و تمام عالم غیب و شهادت کیسه نجانه از اوست
که پیاز شراب هستی حق شده و دل حقیقت هر ذره بجسب قابلیت خاص پیمانه شراب

محبت قوام هست

ز ذوق محبت جمادات هستی	همه مست و هشیار و پیوسته پستی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

صاف اشارت بصفای تعین ایشان است از کدورت صفات طبعی و بجرعه ریخته یعنی یکبار بخوردن آن می دردی برین خاک ظلمانی ریخته اند

عناصر کشتند زان یک جرعه سر خوش	فتاده کف در آب و کف در آتش
ز بوی جرعه کافتاد بر خاک	بر آمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت	ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق از و سر کشته دایم	ز خان مان خود بر گشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد	یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یعنی بسبب استعداد یکی از بوی درد آن می عاقل آمد بآن یعنی که تعمق و تعقل معقولات نمود و در شناخت اشیا تابع عقل شد و یکی از رنگ صاف آن باده ناقل آمد یعنی راه حق را بدلایل نقل رفت

یکی از تیم جرعه کشته صادق	یکی از یک صراحی کشته عاشق

یعنی ارباب ذوق که قدم از تنگ و پوی نقل و عقل بالا نهاده اند یکی از تیم جرعه ثابت و صادق کشته قدم در طریق صدق و اخلاص و محبت حق راسخ دارد و شارب تیم جرعه ازان می از جام تجلیات افعالیست و در اکتساب اعمال و اخلاق مرضیه ساعی و ثمرتبه معتقدان سنجیا و ابرار است و یکی دیگر از یک صراحی عاشق کشته بقیود صورت التفاتی ندارد و شراب او از خم و سبوی تجلیات اسماء و صفاتی است و این مقام بدایا و اینها و اوتاد است نظم مست این می هر کسی از جام دیگر کشته اند آن یکی از یک پیاله مست و این از یک سبو

یکی دیگر فرو برده ببکبار	خم و خمخانه و ساقی و میخوار

این مست شراب جام تجلی ذاتی است و شرب قطاب باعتبار حب ظهور و اظهار و می خوار خود است نظم ای ثانی ازان می که دل و دین من است پر کن قدحی که جان

کشتهٔ جلد و ما ما را در کن باز	زهد و تقوی را بدل در ده بصد اعزاز

یعنی همه را کشته و دوبین باز کشوده هل من مزید چه مرتبه اطلاق دانی او سع از آن
که باین مذکور است و جمیع تعینات پرشود نظم بسی پیموده بدل باده ساقی و لیکن
نشئه پیمانهٔ دل بیالشوز زندان خرابات اگر تشنیدهٔ فسانهٔ دل و چون
بحر محیط هستی مطلق دل و حقیقت او شده و دریا دل باشد و چون جمیع تعینات
وجوبی و امکانی برنده محو و فنا خود شده و دور کرده است و سر فراز از عالم و
آدم است کیچ مخلوقی بر تنهاد نمیرسد پس سر افراز باشد

در ما شاهد هستی را بیکبار	فراغت یافتند از اقرار و انکار

یعنی که ما و انکار کی داند و پروای اقرار و انکار دیگری دارد می فرماید

نشد فارغ ز ذکر و فکر طاعات	گرفتد دامن پیر خرابات

طاعات خود نمائی است خرابات استغنا و عدم نسبت اعم از فعال و صفاتی و ذاتی

خرابی شدن از خود نسبتهاست	خودی کفر است کو خود پارساست

یعنی خرابی کنایه است از حال بخود نسبت دهنده از آنست که سالک از خود رهائی یابد
چه اضافت فعل و هستی بخود و من بحقیقت کفر است و پارسائی عبارتست از خود نمائی
از تنعمات طبیعی و شهوی

نه از زاهد نه از تقوی نه از خرابات	که التوحید اسقاط الاضافات

یعنی توحید آن است که اضافات جمیع موجودات را از خود بیندازد نظم مانند آنست
که بالفعل در مظهر کمال برتر ظهور آباد جهان را از خود هستی شده باشد
[illegible]

توهم غیریت را مجال نیست فرمود

خرابات از جهان بی مثالیست | مقام عاشقان لا ابالیست

یعنی خرابات که مقام وحدتست بجهة آنکه فنای نقوش و اشکال است از جهان بی مثالی است یعنی منزه از صور مثالی و خیالی است و این مقام بی باکان است که بهیچ قید صوری مقید نگردانند نظم در خرابات ما گذر نکند | هر که از خویشتن سفر نکند

خرابات اشتیان مرغ جان است | خرابات استتار لا مکانست

یعنی مقام وحدت بازگشت روح انسانی است و نهایت سیر عروجی و مقام توحید صفاتی استتار توحید ذاتی است نظم خواهی که درون حرم عشق خرامی در میکده بنشین که ره کعبه دراز است فرمود

خرابات ای خراب اندر خرابست | که در صحرای او عالم سرابست

از خود و آرسته اول خرابی محو صفات یافته و آنکه فنای ذات بس خراب در خرابست و در صحرای او که فضای اطلاق ذاتی است نمود آدم مثل سراب است نمود بی بود

خرابات نیست بیحد و نهایت | نه اغاز شر کسی دیده نه غایت

یعنی اطلاق وحدت ذاتی محدود نیست و مبداء و منتهای او معلوم کس نگشته

اگر صد سال در وی میشتابی | نه خود را و نه کس را باز یابی

چه درین عالم همه تعینات نابود است

کرو هی اند رو بی پا و بی سر | همه نه مؤمن نه نیز کافر

چه این همه مراتب بر شخصی است

شراب بیخودی در سر گرفته | بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هم بی لب و کام | فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ما جرای سطح و طامات | خیال خلوت و نور کرامات

بپوشی دردی آنرا دست داده	دنده آن چو دی مست او فتاده
عصا او کرده و تسبیح و سجاده	کرو کرده بدردی جمله ذاتش
مثال آب و گل افتاده حیران	بجای اشک خون از دیده ریزان

این حال بعد از رجوع است از مقام محمود مستغرق آن حال صحو بحت است که
از لذات آن حال که در بیات سابق مذکور است باز آمده

گهی از سر کنوشی در عالم شان	شده چون شاطران کردن سر افراز

الحق جامی صد شادمانی و سعادت است که کسی را یک لحظه در عمری چنین دولتی روی
کرده و نظم کرچنان دولت عمری گزیان دستم دهد بر سر افرازان عالم کردن
فرازی کنم

گهی از نرگس و سنبل هی زند باد	گهی از نسترن رخ رو نهد بر سرو دار

یعنی گاهی بواسطه تنزل از آن مقام علیه جمعیه بعالم کثرت از روی سیاهی کرفاری
وظلمت معیشت روی بدیوار تعین مجازی آورده گاهی بسبب ترقی از مرتبه
تفرقه وتعینات بعالم جمع از سرخ روئی مشرب تجلی ذاتی بیخود بر سرو دار است
چون حسین منصور حلاج در آمد نظم در حزابات فنا از وی وصلیم بست
شور و شوغای انا الحق در جهان انداختیم فرمود

گهی آنکه ز سماع شوق جانان	شده بی پا و سر چون رخ کردان

این در حالتی که از فنای ما خود آمده دل در سکر است

بفرمانه ز مطرب بشنیده	دیده و بعد ناز این عالم دون
سماع جان فزا نغمه و صوت	کرد از کثرت آن ذوق شکر مست
[illegible]	[illegible]

[illegible]

بیرون کشیده و دور انداخته و بگوش محبت سامع آن همرا است دارد رنگ و بوی ریا و هستی مجرد است و صلا التصنع در وی نسبت نظم کرده هستیها زدامن روفته پای همت بر دو عالم کوفته ازمیان برخواسته گفت و شنود رهروان غیب در عین شهود چون مقام خرابا تیان مرتبه اطلاق وحدت و لا تعین است

فرمود

فروشسته بدان صاف مروق	همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یعنی آن خرابا تیان رنگها که از امتزاج نور و ظلمت وجوبی و امکانی صورت نسبت یافته که تعینات ارواح و اجسام است همه را از لوح وجود شسته اند

یکی پیمانه خورده از می صاف	شده زان صوفی صافی ذاو صاف
بجان خاک مزابل پاک رفته	زهر چیزان دیده از صد یک نگفته

یعنی در مقام عبودیت بصدق اخلاص که منبعث از جان باشد خاک صفات ذمیمه شیطانی را از مزابل طبع و نفس پاک کرده و از آنچه در مراتب کشف و شهود دیده با وجود آنکه درستی و بیخودی گفته از صد یکی نگفته

گرفته دامن رندان خمار	ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است	چه جای زهد و تقوی این چه شید است

این نسبت با حال وصل است که در مقام استغراق مست شراب نیستی باشد و نسبت بغیر او کفر است

اگر روی تو باشد در کرومه	بت و زنار و ترسائی ترا به

یعنی تا تو سیر قید رسوم و عادات عالم تفرقه باشی و روی تو در کرومه باشد که یکی را کوچک دانی و یکی را بزرگ بهتر حال تو آن باشد که روی بوحدت آری که بت اشاره بآنست و زنار خدمت و ریاضت بر میان بندی و ترسائی و تجرید و تفرید اختیار

کہ با مقام اطلاق وحدت وصول یابی و بدانی کہ ہمہ یک حقیقت و یکذات بود
اندرو در مرتبہ وحدت ہیچ اعتبار و تعدد و کثرت نیست چون این جواب این
سوال تمام و کمال واقع شد فرمود کہ سوال این سوالیست از اعلی حقیقت
و دیگر کہ ارباب کمال متکلم باین میکردند و خود را منسوب باین میفرمایند و حال
آنکہ ظاہر را مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچہ فرمود

سوال پانزدہم

بت و زنار و تو میدانی و دین کوی		ہمہ کفر است و گر نہ چیست بگوی

یعنی بت و زنار و تو میدانی و دین کوی ارباب کمال و اہل کمال ہمہ کفر است و
اگر کفر نیست بگو چہ چیز است از این الفاظ چہ مقصود است فرمود کہ جواب این
جوابی است بر طبق مشرب طایفہ صوفیہ کہ ہیچ کہ غیر حق موجود نمیدانند فرمود

جواب

بت اینجا مظہر معشوق آمد کی وحدت		بود زنار بستن کی عقیدہ محدثت

بدانکہ عشق درین محل حقیقت مطلقہ مراد است و جمیع ذرات موجود است
بجلای آن حقیقت اند پس فرماید کہ اینجا کہ مشرب اہل کمال است بت مظہر
عشق است و چون در صورت بت حق ظاہر باشد ہر آینہ بت متوجالیہ
ارباب کمال باشد و ہر مظہر کہ باین اعتبار بت عنوان گفت و زنار عقد
طاعت محبوب حقیقی است در ہر مرتبہ کہ باشد

چرا کافر نباشد ہر کہ قایم جلد کفر		نشد کو حبل علی بت پرستی

یعنی چون کفر و دین کہ از امہات صفات و شئون حق اند و ہستی ہا و حق است
[illegible]

چو اشیا هست هستی را مظاهر	ازان جمله یکی بت باشد آخر

یعنی چون تمامت موجودات مظاهر هستی حق اند هر آینه از جمله مظاهر یکی بت است وکافران همه اورا عبادت میکنند پس بحکم وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه کافران بالضروره عابد حق باشند وتعین طریق وحصر ممنوع باشد نظم

صنم سومنات زحسن تو جلوه کرد شد بت پرست عابد صنام سومنات
لات ومنات را زسر شوق سجده کرد کافر چو دید حسن تو را از منات ولات

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل	که بت از روی هستی نیست باطل

بحکم یتفکرون فی خلق السموت والارض اندیشه کن ای مرد دانا که بت از روی هستی وجود که بواسطه مظهریت دارد باطل نیست چه در ضمن هر موجودی صد حکمت وفایده است

بدان کایزد تعالی خالق اوست	زنیکو هرچه صادر گشت نیکوست
وجود انجا که باشد محض خیر است	اگر شر نیست در وی او زغیر است

این مسئله مقرر است نزد حکما وعلما که وجود خیر محض است وهر شری وبدی که در وجود پدید می آید آن از عدمیست مانند آنکه زید سر عمرو برید وعمرو کشته شد ازین رو که زید قدرت بر قتل داشت خیر است وازان رو که تیغ برنده بود خیر است وازان رو که عضو عمرو قبول آن فعل نمود خیر است فاما ازان جهة که عدم حیوة لازم آمد شر است پس شر عاید بعدم باشد ووجود هر جا که باشد خیر محض باشد پس بت از روی وجود بد نباشد

مسلمان گر بدانستی که بت چیست	بدانستی که دین در بت پرستیست

یعنی اگر مسلمان که قایل بتوحید است وانکار بت مینماید بدانستی که بت چیست ومظهر کیست بدانستی که دین حق در بت پرستی است زیرا که بت مظهر هستی مطلق است

پس بت من حیث الحقیقت حق باشد و دین و عبادت مسلمانان حق پرستی است
و بت پرستی حق پرستی است پس دین در بت پرستی حق پرستی باشد

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی	بجا در دین خود گمراه گشتی

یعنی آن مشرک که عبادت بت میکند اگر آگاه گشتی که حق بصورت بت او ظهور نموده
است و از انجهت معبود گشته بجا در ملت خود گمراه گشتی بلکه موحد و حق پرست بودی

ندیدا و ز بت الا خلق ظاهر	بدین علت شدا ندر شرع کافر

یعنی مشرک از بت غیر از تعین او ندید بدین سبب در شرع کافر است که اگر نظر بت
پرست بر حقیقت آن بودی البته در شرع کافر نبودی

تو هم گر دو نه بینی حق پنهان	بشرع اندر نخوانندت مسلمان

یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع رویت خلق ظاهر صورت بت است
تو که دعوی اسلام میکنی اگر هم مانند آن مشرک بهمین صورت خلق می بینی و در
پرده تعین بت حق پنهان که بدان صورت تجلی نموده است نمی بینی ترا نیز در
شرع مسلمان نخوانند کاذ باشی که حق را که در صورت بت ظاهر گشته پوشیده

ز اسلام مجازی گشته بیزار	گرا کفر حقیقی شد پدیدار

این بیت اشاره جواب سؤال مقدر است که کسی گوید که دین اسلام آن است که وجود
ممکنات البته غیر وجود واجب است و حال آنکه میفرمائی که اگر از بت حق پنهان
نمی بینی ترا مسلمان شرعی نخوانند پس این سخن خلاف دین اسلام و کفر
باشد جواب میفرماید که این واجب و ممکن مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازی از
نه حقیقی و بسبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر
باشد پیدا نمیشود کافر حقیقی نمیگردد و اگرچه در صورت کفر نماید ولی حقیقت
عین کمال اسلام است نظم مسلمانان نکو دارید دین خود که شمس الدین بیزدی

اندرون هر ذرّه نوری نهفته است	بنگر که در میان چه نهان است پنهان

یعنی اندرون هر ذرّه نوری نهفته است و بنگر که در میان چه نهان است پنهان
هر کس سری که هست ایمانی پنهان است و آن عیان و ایمان غیبی است و چون
گل بصورت گل تجلی شده لطف بنون دور شد نقاب جلال از جمال رو نمود
گر دو عیان نگاه بود عشق بود و بت پرست بی بهره از جمال رخت نیست ذرّه

مراعات حسن روی تو لوح است هر چه هست

هیچ کفر و کفر نیست پیش حق اگر هست	وان من شکی کفت ایمانی بود

یعنی کفر کفار نیست هیچ و در پیش حق خواست و تنزیه حق از مانیکس
کفر خدا آن بکار است که خود منکر است نباید و حضرت رسالت و قرآن کریم میفرماید که
وان من شیء الا یسبح بحمده پس کفر در تسبیح باشد عکس راه حق باشد

چند پرسیدیم کردو زافتادیم از راه	فلن یهدی بعد ما جاءت قل الله

یعنی چکار است که بسیار از ما از راه افتادند و گمراه شدند و در آخر
توحید بلند کردند و هم گفتند هر کسی با تنجانه رسیده بجهنده گم نا کار دهب
مردم نادان بسیار دو سبب یادی بدبختی و بعد و ضلال است زیرا که
پس این مردم با کار زشت این چنین دوره بکار و مبالغه در انکار معاد
بعد از آن کرد در قرآن کریم فلا اقتحم العقبة وما ادراك ما العقبة
جامع الدعوات بخوان و بدان که هم اسباب چنین گمراهی ما شده است

یکی گوی و یکی بین و یکی دان	بدین ختم است اصل و فرع ایمان

یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید و بزبان قرار نما که موجود حقیقی حق است پس بدل تصدیق جزم کن که هر چه موجود است حق است و غیر او عدم است که اصل و فرع ایمان مختم بتوحید است نظم در یکی رو روز دوئی مکیوی باش یکدل و یکقبله و یک روی باش هر که در دریای وحدت گم نشد کی همه آدم بود مردم نشد فرمود

نه من میگویم این بشنو ز قرآن	تفاوت نیست اندر خلق رحمان

یعنی این که گفتم همه را یکی بین و یکی دان و یکی گوی نیست که این سخن میگویم از قرآن بشنو که خدا جل و شانه فرموده که ما تری فی خلق الرحمان من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی بحکم وسعت رحمتی کل شئ جمیع موجودات علی السویه اند و تفاوت در تجلی رحیمی است بطریق تفصیل بعد از اجمال چون از تحقیق بیان بت فارغ بر طبق ترتیب سؤال در جواب میفرماید

در شادی بر زنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار	نشان خدمت است عقد زنار

یعنی از سر کشف در اصل هر امری از امور نظر کردم و دانستم که مقصود در وضع او بوده است از عقد زنار یعنی در وضع اول که زنار موضوع گشته نشان خدمت و طاعت بوده است

نباشد اهل دانش را معوّل	ز هر چیزی مکرر بر وضع اول

یعنی اهل دانش را که عالم بحقایق امور و وضع دلالت الفاظ بر معانی اند اعتماد نیست مکرر بر وضع اول که بینند که در ابتدا و این لفظ برای چه موضوع بوده تعویل بر آن موضوع له اصلی مینماید

رها کن ترهات و شطح و طامات		خیال نور و اسباب کرامات

زیرا که کمال مرتبه انسانی در فنا و نیستی است نه در انیها تظم می خوار و رند باش ولی خود نما مباش می نوش در طریقت تا به کی خود فروش زنهار نیک خلق و بد خود نهان مکن عیب کسان مپوش ولی عیب خود میوش فرمود

کرامات تو اند رکیش و دین است		جزا بر کبر و ریا و عجب و مکر است
در بن هر چیز کو نزد باب فقر است		همه اسباب استدراج و مکر است

یعنی در طریق عبادت و ریاضت و فقر هر حالتی که سالک را روی نماید او نه از باب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب انانیت سالک گردد آن همه البته اسباب استدراج و مکر است و مگر باصطلاح صوفیه ارادت نعمت یا مخالف و ابقاء حال یا سوء ادب بحق است یعنی با وجود آنکه مخالفت بحق میکند نعمت صوری یا معنوی از و باز نمیگیرد و با وجود آنکه سوء ادب با حق دارد اورا محجوب باحوال نمیسازد تا مغرور تر شود

ز ابلیس لعین بی شهادت		شود پیدا هزاران خرق عادت

یعنی ابلیس که قوه واهمه است و ملعون حق است و او را شهود معانی کلیه معقوله نیست با وجود این همه هزاران خرق عادت از و صادر میشود

کرا از دیوار ت ابد کاه از بام		کهی در دل نشیند که در اندام

یعنی دیوار حاجب او نیست و از بام می آید و در دل وسواس میکند یا در اندام میرود و با عمال فاسد میدارد همه خرق عادت است

همی داند ز تو احوال پنهان		در آرد در تو کفر و فسق و عصیان

تصرف تمام او راست در اعضای انسان

شد ابلیست امام و در پسی تو		بد و لیکن بد بنهاکی رسی تو

کرامات اولیا کہ خود عادت است	تو نیز خود را در دعوی مخند ابلہ است

یعنی کرامات اولیا کہ خارق عادت خود نمائی باشد ہا را زشت کوشید و مستقد کردند ہر آئینہ تو ہم
در این دعوی خدائی ہست کہ تو داری

کہ کو راست با حق اتحاد و اتصال	نیاید ہنر گر از وی خود نمائی

یعنی ہر کہ را در حضرت حق باشد و بین دو دولت کہ غیر حق عدم است مطلب ایشان
کس خود نمائی نمی آید چہ اتحاد حق عین یکانگی خود است

ہمہ دوری تو از خلق از ہمت زہاد	کہ کن خود را در بر علت کر فتاد

یعنی ہمہ اظہار کرامات روی از تو در خلق است کہ پنداشتی کہ خود کردانی در فنا
کہ خود را بین علت عالم ہمی کہ تکبر کبر و ریاست و بدترین امراض معنوی ہست
کہ گفتار کہ قبول خلق بہتر قاتل تو بود

چو با عامہ نشینی سخن کر کسے	چہ جائی سخن با کہ فتح کوی

جائکہ سخن چہار شعبہ اند اول آنکہ تجویز تعالی روح انسانی بدن انسانی
می نماید و بسی این نسخ ہست و دوم تجویز تعالی مثال روح انسانی بہ بدن انسانی
میماند و این نسخ ہست سوم تجویز تعالی روح انسانی با جسام سماوی و عناصری و
رسوخ آن در صور ازان صور کردہ اند و این نسخ ہست و چہارم آنکہ میگویند
روح دایرہ ہست میان مظہر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و ہر یکا کہ دورہ
تمام میکند فسخ آن دورہ نمود ابتدا دورہ دیگر میشناسد و این را فسخ میگویند
بعضی را آنجا رسیدہ اند کہ فسخ عبارت است از انتقال روح انسانی با جسام نباتی
جمادی و سماوی و عنصری و مقصود از این ہمہ است با عالم آخرت و بہشت و دوزخ
و انتقال از اینہا است بہ جہانی کہ سوم فسخ

مبادا هیچ با عامت سرو کار | که از فطرت شوی تا که نکو سار

یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم نگردی می باید که تو با عوام الناس هیچ سروکاری نباشد اگر باشد ناگاه از اعلا مراتب فطرت اصلی سرنگون شوی باسفل السافلین گرفتار آئی

تلف کردی بهر زه نازنین عمر | نکوئی در چه کار است این چنین عمر

بجمعیت لقب کردند تشویش | خری را پیشوا کرده زهی ریش

یعنی آن شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه اعتقادی که عامه درباره وی کرده اند بزبان آید و تشویش خاطر دارد و مریدان نیز کذلک این تشویش را اجتماع ظاهری و جمعیت باطنی کرده اند

فتاده سروری اکنون بجهال | از ان کشتند مردم جمله بدحال

نکرد جاهل احوال تا چگونه | فرستاده است در عالم نمونه

نمونه باز بین ای مرد حساس | خر او را دان که نامش هست حساس

خر است این همه در تنگ این خر | شده از جهل پیش اهنگ این خر

چو خواجه قصهٔ اخر زمان کرد | بچندین جا ازین معنی بیان کرد

به بین اکنون که کور و کرشتابان شد | علوم دین همه بر باد سامان شد

نماند اندک زمیانه وفق و ازدم | نماند اردگی از جاهلی شرم

همه احوال عالم راز کون است | اگر تو عاقلی بنگر که چون است

کسی کز باب طرد و لعن و مقت است | بد و نیکو بد اکنون شیخ وقت است

حضر میکشت انفرزند طالح | که ان را بد بد و نیکو جهد صالح

کنون با شیخ خود کردی تو ای خر | خری را اگر خری هست از تو خر تر

چو اولا یعرف الله راست از بر | چگونه پاک کرد اندر ترا سر

وگرد او گردان یار خود بود	چگونه بجوید او نور علی نور شود

یعنی هر که گردان گرد یار باشد چگونه نور بر نور راست

پیر گوید رای و میل تو خطاست	چو بهوه زیان سود درخت است
دیگران سر بر دین کرد ان کو	تا ندانی بهل از بهر چه زنگو

یعنی مجرد نسبت شیخ نمی شود

مرید ی علم دین آموختن بود	چراغ دل بود افروختن بود
گهی از گفته علم آموخت هرگز	نخاکستر چراغ افروخت هرگز

یعنی چون مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دل یقین بود آن شیخ زنده دلان و شیخ عاملی که تو معتقد وی گشته مرده جهل و خاکستر دانیت او مرده چگونه علم تو از خاکستر چراغ تو یقین افروخته نظم باش همان گریان ای بی بالشیمان گم نشین جان پیر هرچه جوئی از محل خود بجوی بازستان از کلام ربانی گوی این چنین کس را اگر پیر شوی ره نیابی عاقبت گردی

قوی فرماید

مراد دل همه را بدگزین بر نیاید	به بندگم بر میان خویش زنار
فسردان مکنی کز من شهرت ندارم	بلی دارم ولی دانی که مست عارم
شریکم چون خسب بس ابلهان کار	خموشم چون تر است از گفته و گفتار
دگر پاره دسیله لطائی ذوق	که بر حکمت مکبر از آگاهی دوق

یعنی چون ازان سخنان بوی عدم رضا بقضا آید و گوید که حالی از خود طریقت نمی شود دگر باره یعنی بعد از خطور آن خاطر الهام و اعلام از جانب حق رسید که در وجود خود

بی جمال حکمتی هرگز اعتراض نکنی

آنچه کنا نرا تو کردی در سالک	امر خود را تو فهمند آنرا رسالک

چنین امد جهان را فاعل اعلم	زد جنبیت آخر علت غائی

یعنی مناسبت علیت و تقارب آمائی علت و معلول را اقتضا میکرد و مناسب
استعداد فطری بر حسب هر مرتبه ایست و مناسب هر انسانی پیغمبری و در هر
صورت گشتن جنبیت راست و جهان از جنس است که هر جنس جنس خود را جذب نماید

عبادت خواهی از عادت بباید	ولی از صحبت نااهل بگریز

یعنی هر چند صحبت ناجنس مذموم است ولی از صحبت نااهل و جاهل می باید گریخت که
الصحبة مؤثرة که علم کمالی است که اگر عبادت حق میخواهی که بحسن جنسیت الی عبادت

عبادت میکنی میکن ز عادت	نگردد جمع با عادت عبادت

یعنی عبادت آنست که عالما و لوجها باشد و اگر عبادت طبیعت گشته باشد و
عبادت نیست بلکه عادت و رسم و تبع میکرد و لهذا عبادت این خلایق که در عالم
صحبت نیست مخصوص گشته است و اشارت بان میکند

واز ترسائی که عبارت از متی ومتابعت حضرت عیسی است علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام است غرض از باب کمال تجرید از قیود رسوم وعادات وخلاص تقلید بدم

جناب قدس وحدت دیر جانست	که سیمرغ بقا را آشیان است

یعنی جناب قدس وحدت ذاتی که منزه از جمیع الوان کثرات است دیر جان ودیر معبد ترسایان است که از همت عیسی باستند یعنی دیر قدس وحدت معبد ارواح انسانی است که از عالم تجرد است که سیمرغ بقا وحقیقی را آشیان است چه اصل وحقیقت بقا وحدت را است که از خلاف که منشاء فنا است مقدس است

ز روح الله پیدا گشت این کار	که از روح القدس آمد پدید آر

یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد وسره از ید کثرت ورسوم که به غیر از وبترسائی کرده میشود ووصل بمقام ودیر قدس وحدت ذاتی پیدا گشته وتعین عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است واز آنجهت مسمی بروح الله واسم الله از حیثیت صورت جبرئیل نافخ اوست واز جهت آنکه عبدالله حقیقی است احیاء موتی وخلق طیر وابراء واکمه وابرص از وبظهور آمده

هم از الله در پیش تو جانیست	که از روح القدس در وی نشانیست

یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح الله است هم از اسم الله بحکم ونفخت فیه من روحی در پیش تو که انسانی جانی حقیقی است واز روح القدس که جبرئیل است که صورت متمثل علست دران حال نشانیست

اگر با بی خلاص از نفس ناسوت	درائی در جناب قدس لاهوت

مراد بناسوت بشریت است ولاهوت حقیقت وحدت سابع در جمیع اشیاء ونفس ناسوت بخاری لطیف است که حامل قوت حیوة وحس وحرکت ارادیه است که حکیم روح حیوانی میگوید یعنی بابی وصول تو بعالم تجرد ودیر وحدت ذاتیه

هر آنکس کو بمیرد چون ملائک شد	چو روح اللہ و جبائیل ملک شد

ہر آنکس کہ از صفات نفسانی و مقتضیات طبیعی مانند ملائکہ مجرد و مبرا شود بملک مبدل گردد و محل روح قدس است عروج نماید و منزل سازد

تمثیل در کیفیت ارتقاء نفس ناطقہ انسانی بمراتب علیہ

بود مجبوس طفل شیر خوار	بیاموزد مادر آنرا گفتگو

یعنی چنانچہ طفل شیر خوار در محبوس است و نزد مادر بگفتگو مشغول گردد نفس ناطقہ انسانی خلاصی یافتہ و شیر مالوفات طبع میشود باشد آن طفل نزد مادر کہ اسفل السافلین عناصر است محبوس کہ ورطۂ بدن است

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد	اگر مرد است همراه پدر شد

یعنی چون طفل بالغ شد آثار رشد و تمیز بیابد و پیدا آید مرد سفر شد میتواند کہ از وطن سفر نماید و بکسب امور صوری و معنوی مشغول گردد و اگر خاصیت مردان کار دان در او نیست همراه پدر میشود تا از کارہا بیاموزد و علم حاصل کند حاصل کلام آنست کہ ہر گاہ در شخصی باعث سفر معنوی پیدا آید طریق آنست کہ از مادر طبیعت دوری جسته توجه بعالم علوی کند بمنابذہ پدر راہ نماید تا حصول کمالات و ما

عالم تن مادر جان آمد سفر است	تو پسر زیرک و مادر دنیای غدر است

یعنی عناصر اربعه تراکه انسانی مانند دراست که مرتبه سفلی دارد چه ها در زیر پدر میباشد وپدر تو آبای علوی است که افلاک است وتو فرزندی که ازازدواج این هردو متولد گشته

ازان کفت است عیسی کاه اسرا	که اهنک پدر دارم ببالا

منقول است که عیسی علیه السلام پیش ازعروج میفرمود که انی ذاهب الی ابیکم السماوی سخن اشاره بآن نقل است میفرماید

تو هم جان پدر سوی پدر شو	پدر رفتند همراهان بدر شو

وهمراهان سالکان اند که قطع تعلقات نموده ازخانه طبیعت بدر رفته روی بعالم علوی نهاده اند

اگر خواهی که کردی مرغ پرواز	جهان بیچیده پیش کرکس انداز

واشاره بآداب سلوکست وترک دنیا که بی آن وصول بمراتب علیه ممکن نیست

بدونان ده مزن دنیای غدار	که جز سك را نشاید دادمردار
نسب چبود مناسب را طلب کن	بحق روا و دوتر ك نسب کن

اشاره بحدیثی است که نسب صوری مانع راه ایشان شده عار میدارند که طلب شده نمایند

بحر بلستی هر کو فرو شد	فلا انساب بینهم بدید

اشاره بآیه کریمه واذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بدریای عدمیه که مقتضای ذاتی تعینات است که غوطه خورد همدرین عالم آنچه موعود دیگران است در قیامت مشاهده نماید

هر ان نسبت که پیدا شد ز شهوت	ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

یعنی هر آن نسبت نسب که پیدا شود از شهوت نفس انسانی را ازان نسبت حاصلی نیست غیر از کبر و غرور که صفات دمیمه اند

صورتست معقب حصول کمالات معنوی نیز میکردد پس عدم رعایت شرع بسبب صورت و معنی باشد

حقوق شرع از زنهار مگذار	ولیکن خویشتن را هم نگهدار

یعنی حقوق شرعی والدین و قرباء و زنهار و باقی حقوق از زنهار مگذار و بر رعایت همه اقدام نمائی ولیکن نوعی مکن که بواسطهٔ آن رعایت مقصود بالذات که قرب الهی است فوت شود

ز رو زن نیست الا مایهٔ غم	بجا بگذار چون عیسی مسیحم

از رو زن همچو عیسی درگذر تا برآئی بر فلک چون ماه و خور فرمود چون آفتی در هر زنی ازین دو بدتر نیست هر دو را بگذار چنانچه عیسی علیه السلام هر دو را گذاشت

حنیفی شو ز هر قید مذاهب	دگر باش و دگر دین مانند راهب

یعنی چنانچه حضرت ابراهیم علیه السلام بدهها آواجداد مقید نگشت و گفت انی بری مما تشرکون تو نیز حنیفی و ابراهیمی شو از قید مذاهب درگذر و از هر ضایع وصول برتبه کمال باشد بیزار کرد و حنیف در لغت مسلم و مستقیم در اسلام است و راهب عابد نصاری است که از صحبت خلق منقطع است و دیر معبد ایشان است و این باب مولانا مغربی سخنان خوبی فرموده نظم اگر بینی درین دیوان اشعار خرابات و خرابانی و خمار بت و زنار و ناقوس و چلیپا مغ و ترسا و کبر و دیر و مینا شراب و شاهد و شمع و شبستان خروش و بربط و آواز مستان می و میخانه و رند و خرابات حریف ساقی و مرد مناجات کرو کرده باده خویشتن را نهاده بر سر می جان و تن را خط و خال و قد و بالا و ابرو عذار زلف و پیچ گیسو مشو زنهار ازان گفتار در تاب برو مقصود ازان گفتار در باب پیچ اندر سر و پای عبارت اگر هستی ز ارباب اشارت چه هر یک را ازین الفاظ جانی است بزیر هر یکی پنهان جهانی است تو جانش را طلب از چشم بگذر مسمی جوی باش

تو اتحاد دشمنان عناد و خواست	اگر بود سجدهٔ علی رفع تو راست

یعنی با وجود کہ در نظر شہود تو اتحاد باشد با این ہمہ کہ اشیاء را بہ تغیر و تبدل می بینی اما در نزد حق حقیقت تغیر نیست اگر در سجدہ باشی آن سجدہ نسبت با تو نیست

چشم بینا چون کند بر تو سجود	شود آن سجدہ بر جانان صعود

یعنی چون دیدہ بصیرت تو باز شود خواہی کہ سجدہ کنی بر ہر چہ نظر کنی سجدہ بر جانان باشد ہر کشتہ کہ از پی تو سجدہ صورت و بر سود و ہر عابد کہ بر بتی کند عبادت او بود

غیر آن طفل جہانی کہ ہست	خلاف نفس غایت کن کہ رست

یعنی بہ از ہمہ چیست کہ تو بکنی کہ این ہمہ است و آن دو چیز است کفر و اسلام بہتر کاری در ہر جای کہ باشی میباید کہ خلاف نفس امارہ کنی و مخالف او اظہار نمائی تا از حجاب خودی کہ بدترین حجابہا است باز رہی یعنی حکم کن رضای حق را بر ہوای جوئی و والا پیشہ خود کن خلاف نفس را و خلاف نفس شو تا ثابت قدم نا کردہ پایی بہ سر ارادہ نا کردہ و نفس تابع روح را کی دوا یابی دل مجسد روح را بسفر ما یہ

بہت و زنار و تثلیثی و ناقوس	اشارت شد ہمہ را تا تو لہ یا موس

یعنی ارباب کمال کہ لفظ با ہیچ ما می کنند ہم اشارت بہ ترک ناموس است چہ اصل مذاہب فاسدہ از ناموس ناشی شدہ و حجاب ازین ناموس ارباب مناصب و جاہ را واقع است

اگر خواہی کہ راستو بندۂ خاص	مہیا شو برای صدق اخلاص

یعنی اگر خواہی کہ بندہ خاص حق باشی قطع نظر از خلق میباید کرد تا در درجہ کبریا [illegible] و حقیقت با اضداد خلق [illegible] راست بودن نیست و [illegible]

آنکه روی دل باحق داشته باشد در هر کار و هر سخن که کند و قطع نظر از خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد نظم صدق و خلاص است زاد رهروان صدق پیش آور که تا بینی عیان آنچه داد ند اولیا از وی نشان گر نداری صدق و خلاص و یقین در ره مردان مرو جانی نشین فرمود

برو خود را از راه خویش برگیر	بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

یعنی اگر سلوک راه حق میخواهی که بنهائی هستی و پندار خود کرجمع حجب متقرع برانست از پیش راه خود مرتفع سازو چون نفس هر دم در تو خیال اعمال و اوصاف بد می آورد میخواهد که ترا در هلاک کبر و ریا و خود بینی اندازد میباید که تو هر لحظه نفی خیالات فاسد کرده ایمانی خاص از سر گیری نظم نفس را همچون خر عیسی بسوز پس چو عیسی جان شود جان بر فروز خر بسوزد منع جان را کار ساز تا خوشت روح الله آید پیش باز فرمود

بباطن نفس ما چون هست کافر	مشو راضی بدین اسلام ظاهر

یعنی چون جبلی نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم لقیاد ست و کافر پنهان است که با تو همراه است پس بدین اسلام ظاهری که داری راضی مشو

ز نو هر لحظه ایمان تازه کردان	مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

یعنی سالک میباید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف غیر متناهی است معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که مقام اعلی از آن گذشت وصول میباید از تو تصدیق تازه کرد اند لهذا بطریق مبالغه میفرماید مسلمان شو مسلمان شو مسلمان یعنی باین ایمان و اسلام ظاهر اجمالی راضی مشو و هر ساعت از نو ایمان تازه کن و از نو مسلمان شو

بسی ایمان بود کز کفر زاید	نه کفر است آن کز و ایمان فزاید

جواب آنست که در سؤال فرموده بود بت و زنار که همه کفر است اگر نه چلیپا برکوی
یعنی از بت و زنار و ترسائی باین معنی که بیانش گذشت ایمان میزاید
پس حاشا که کفر بود

ریا و سمعه و ناموس بگذار	بیفکن خرقه و بر بند زنار

ریا در اعمال نظر بر خلق داشتن است یعنی این همه بگذار و طالب اخلاص و بی
تعینی باش و خرقه که موجب خودنمائی است بیفکن و زنار عقد خدمت حق بر
میان بند تا خلق بسیار معتقد تو نگردد

چو پیر ما شوانذ کفر فرمود	اگر مردی بده دل را بمردی

یعنی مانند شیخ و مرشد کامل ما در کفر بی همتا و در کفر فرو شدن بدو معنی است
یکی آنکه جامع این کفرهای مذکور باشد دوم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن کثرت
است در وحدت یکتا باشد و به تجلی فردیه متحقق گشته عین وحدت شود نظم
کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدن است کفر حق خود را بحق پوشیدن است
ای پرهنر تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده با چنین کفری ز کفر ما
کجا یابی خبر چون بحق پوشیده کردی آنکی کافر شوی چون شوی کافر
زایمان آنکی یابی اثر آنکه از سر چشمه کفر حقیقی آب خورد بحر کفر هر
دو عالم بود پیشش چون شمه فرمود

مجرد شو ز هر اقرار و انکار	بترسا زاده دل ده بیکبار

یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورتست مطلقا نسبت با هر که باشد مجرد شود
بکلی دل خود بترسا زاده که شیخ کامل است بده و از امر او بیرون مرو اگر نزد تو کفر نماید
افعال خضر با موسی بیاد آور نظم آن پسر را کش خضر برید حلق سر او در نیاید
عام خلق و هم موسی با همه نور و هنر شد ازان محجوب خوبی پسر انکه از حق یابد الهام

یعنی زهی مطرب و نشاط آورنده که آن کامل است که از یک نغمه خوش که از عشق و معرفت او اینماید در خرسن هستی صدر زاهد مغرور آتش میزند نظم هر جا که رسد بوی تو حقا که نماند یک گوشه نشین بر سر سجاده تقوی

زهی ساقی که او از یک پیاله	کند بیخود دو صد هفتاد ساله

از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق که آن کامل است که از یک پیاله شراب محبت میخواهد که دو صد هفتاد ساله پیر فسرده را بیخود و لایعقل کند و یا آنکه کبر سن موجب سکون است از آن پیاله ایشان را بواسطه بیخودی و سکر تیز گام میسازد که دو ساعت در یک منزل توقف ننمایند نظم جانا زمی عشق یکی قطره بدل ده تا درد و جهان یکدل بیمار نماند فرمود

رود در خانقه مست شبانه	کند افسوس صوفی را فسانه

چون کامل بواسطه اطلاق ذاتی که دارد با هم مقیدات مجتمع میگردد میفرماید که رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل سالکان طریقت است آن کامل مست می شبانه شهود جمال مطلق که در بزم هویت غیب نوشیده در رود و شبانه بدان جهة فرمودند که در مرتبه غیب شعور راه نیست احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله و مقام تلوین اند مانند افسوس است در جنب ظهور کمال آن کامل باطل و بیهوده خواهد بود

وگر در مسجد آید در سحرگاه	نه بگذارد در و یک مرد آگاه

یعنی در سحرگاه که وقت خشوع ارباب عبادت است اگر کامل در مسجد در آید یک مرد آگاه بیدار دران مسجد نگذارد و همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب غفلت بود

رود در مدرسه چون مست مستی	فقیه از وی شود بیچاره مخمور

یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم علوم شرعیه است چون مست مستور در رود یعنی مستی

خود را از نظر اسباب تجلی ذاتی پنهان دارد و شد در حجب عزت مستور و با طالب نیاز تا
قضیه بجا بود که خود را سبب حق بیند آگاه حضور بیکدران کمال و پنهان ماندن حقیقت جمال
و کمالات که از مشاهده غیاب تحجب و سر کردان از غبار فراق و حجران شود و بداند
که دلیل خود بیت با عرفان او جهل بود علم و عین از کتاب و او شناسا سلت
باید کش چند جفا علم و دین کم جو ناوراق و کتاب کز دل جوئی بود چین جوا
گر شوی بیدار بین خواب گران صد نشان مبنی زیار بی نشان فرمود

زعشقش ذاهلان بپهان گشته	زخان ومان خود آوارگشته

یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان که ترک دنیا در طلب محبوب حقیقی نموده اند و
طالب مرشد اند نهایشان را بمشاهدهٔ جمال کمال محبوب رسانده از خان و مان خود
آواره گشته اند و سر در بیابان طلب نهاده و او را میجویند

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد	همه عالم پراز گشود و شر او کرد

یعنی چون کمال صاحب زمان آمد یکی را که قرار با آنچه او فرموده او رده مؤمن گردد و آن
دگر را که انکار نمود کافر گردد و همه شور و شر و فتنه از ذات کافر و مؤمن و فاسق و ناسک
واقع است سبب واسطه بخش صاحب کمال است و نسبت با کمالات او لیاء هر
زمان نیز همین حکم دارد

خرابات از لبش معمور گشته	دنا جا از دشش پر نور گشته

یعنی خرابات که مظهر فیض نفس رحمانی است بتطفیل او معمور گشته و میخانه
که مظهر فیض نفس رحمانی است بطفیل او موجود و معمور گشته و مساجد که مظهر تجلی
جمال است از نور او پر نور گشته و بصحابه [illegible]
قرآن که تجلی رحمانی کرده [illegible]
[illegible]

همه کار من از دوی شد میسر	بدو دیدم خلاص از نفس کافر

وصف الحال خود میفرماید که همه کار و مراد من از مرشد کامل که هدایت من نموده میسر و محصل شد و آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مطلوب بود بواسطه کامل مارا حاصل شد و باهتمام او که طبیب نفوس است خلاص از نفس کافر خود و حیله وکر او دیدم و از بند کی نفس ازاد حقیقی شدم

دلم از دانش خود صد عجب داشت	ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

یعنی دل من از دانش و علم و کمال صوری خود صد عجب داشت و بجا بهای نورانی علمی محجوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکمالات معنوی نمیبردم تا گاه طلوع آفتاب اقبال روی نموده

درآمد از درم آن بت سحرگاه	مرا از خواب غفلت کرد آگاه

یعنی آن بت که کامل وقت است از درم سحرگاه درآمد و مرا از خواب غفلت که سبب آن حجب نورانی دست داده بود بیدار کرده و دانستم که با وجود آن آگاهی که داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام بر اسرار معرفت الهی واقف نبوده ام

ز رویش خلوت من گشت روشن	بدو دیدم که تا نحنی جلیستم من

یعنی از نور تجلی جمال وجه مرشد کامل خلوت جان من که بظلمات پنداشت تاریک بود و بسبب آن تاریکی راه حقیقت خود نمیبردم و خود را نمیدیدم روشن گشت و روشنائی نور آن آفتاب سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و مقصود بالنتم

چو کردم بر رخ خوبش نگاهی	برآمد آن میان جانم الهی

یعنی چون نظاره رخسار او نمودم با انواع حسن و کمال آن مظهر کل کمال کردم و صورت

بردارنده ناقل پس تقرب جوید او سوی آله سر مسح از طاعت او مسح کار
زانکه او هر خار را کاشن کند دیدهٔ هر کور را روشن کند یا علی از جملهٔ طاعات
راه برگزین تو سایهٔ لطف آله از همه طاعات اینت بهتر ست سبق بالی
برهران سابق که هست در بشر روپوش کشته ست آفتاب فهم کن والله
اعلم بالصواب

علی الجمله رخ العالم آرای		مرا با من نمود اندکی سرا پای

یعنی سخن بسیار است علی الجمله اختصار نموده می شود روی آن مرشد کامل مکمل
خود عالم را می آراید و بحقیقت آرایش جهان خود اوست سر تا قدم مرا بمن نمود
و دانستم که خود را نداشته بودم و عرفان خود و خدا حاصل نکرده و این همه علوم و زهد
و طاعت که در عبادت مدید کسب نموده بودم برابری بآن نکند و یک مشاهده
جمال با کمال او نتوانست نمود چه پشناخت خود که بحقیقت شناخت حق
است مرا ازان همه حاصل نگشت و ازان یک نظر حاصل شد

سیه شد روی جانم از خجالت		ز فوت عمر و ایام بطالت

یعنی آن علوم و زهد که درین مدت کمال تصور کرده شده بود معلوم شد نظر
با این کمال حقیقی که بسبب کامل روی نموده عین نقصان بوده روی جان
من از شرمندگی سیه شد که ایام عمر عزیز فوت شده و ببطالت گذشته و هیچ
مقصود است حاصل نکرده ام

چو دیدان ماه کز روی چو خورشید		بریدم من ز جان خویش امید

یعنی چون آن ماه که مرشد است که در شب ظلمانی امکانی منور بنور وجوب گشته
تابندگی بنماید مشاهده نمود که از روی خورشید وش او که در دل و جان پرتو انداخته
مرا چنانچه هست بمن نمود و من بسبب اطلاع بر نقص خود دل از حیات برید م

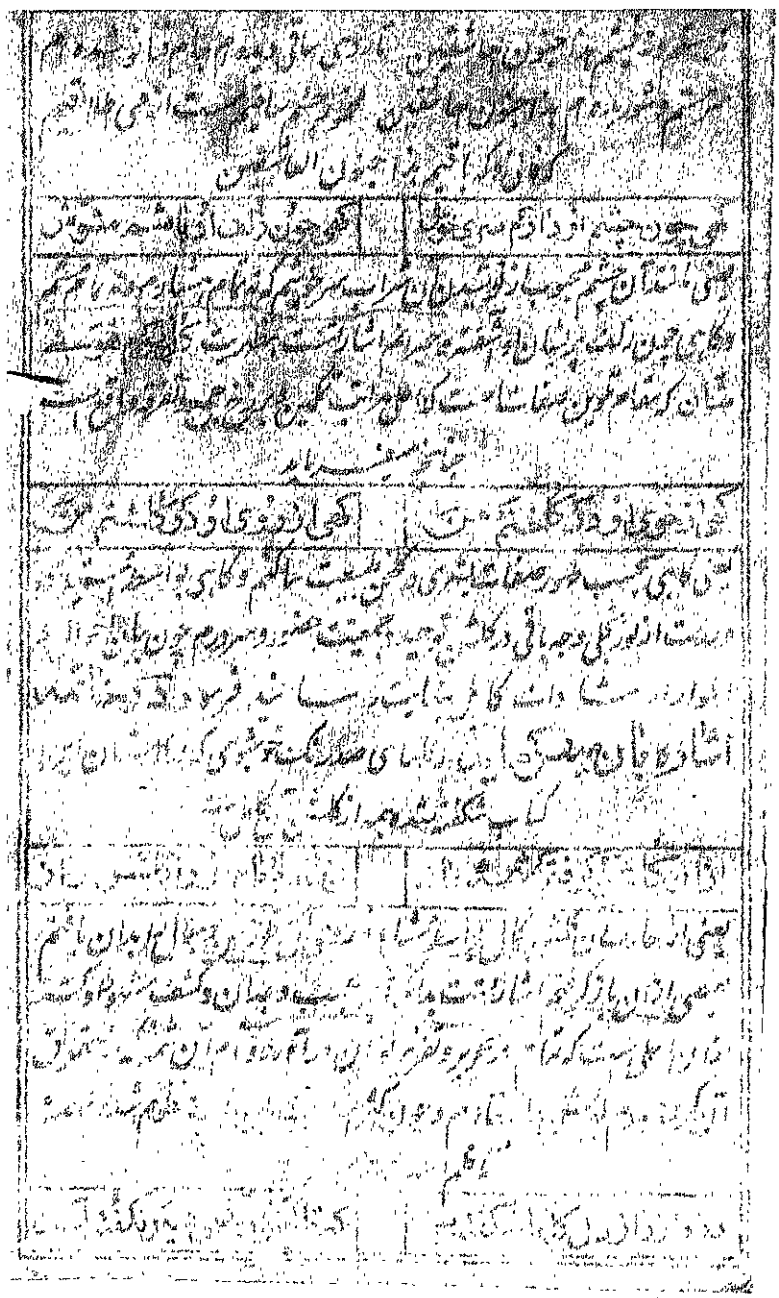

یعنی درین کتاب گلشن راز همراری که منبع دل پاک اهل اند است کلمات شگفته و آن اسرار نهفته
و کسی دیگر گفته چه بعضی خاصیه آن بزرگست و بعضی دیگر اگر گفته باشند بطریق نظم چنین گفته اند

زبان سوسن او جمله گویا است	عیون نرگس او جمله بینا است

یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله گویاست بنابرانکه دست غیری بآن نرسیده و بکر و مستور است
و چشمهای نرگس این گلشن جمله بیناست و می بیند کسی دیگر را شهود این معانی نبود این اشارتست
براینکه هرچه درین گلشن ذکر کرده شده همه برطبق مسایل توحید واقع است و بر نهج مکاشفات
و مشاهدات ارباب کشف و شهود است

تامل کن بچشم دل یکایک	که تا بر خیزد از پیشت تو این شک

بطریق ارشاد و سفرماید که آنچه گفته ام یک یک از تامل و نظاره بچشم دل کن تا بصیرت
و مدرکات معانی معقوله بنا و مشاهده کن تا از پیش تو این شک و شبهه که در خیال تو می
آورد برخیزد و دور شود و یقین بدانی که هرچه گفته ام همان بیان واقعست و از بدگمانی خود
خلاص سازی و احوال ارباب کمال را افسانه نخوانی و اسیر بعد و حرمان نگردی

بیابین منقول و معقول در حقایق	مصفی کرده در علم دقایق

یعنی بچشم دل نظاره کن و ببین که منقول راجع بعقاید شرعیه است و معقول که عاید به
مسایل حکمیه است و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موجده است هردو در علم دقایق
و تدقیق نکات مصفی از او آیدو کدورات شطح و طامات کرده و بمحک کمال رسانیده

بچشم منکری منگر درو خوار	که کلمها کرده اند بچشم تو خار

یعنی بموجب عین الرضا کل عیب کلیله لیکن عین السخط تبدی المساوی یا بچشم منکری درین
کتاب گلشن مبین و بدیده عیب جوئی منگر زیرا که اگر بچشم انکار نظر کنی این کلمهای کوناکون
که درین گلشن شگفته در چشم تو خار گردد و نکات را بد بینی چه هر کسی آنچه دارد همان می تواند دید

نشان ناشناسی ناسپاسی است	شناسائی حق در حق شناسی است

یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل شخص نیست که ناسپاس و ناخوشنود باشد و هر چه بیند عیب جوئی نماید و کرفتار چون و چرا باشد و خداشناسی در حق شناختن است که حق هیچکس را ضایع نکنی اگرچه در مسئله بوده باشد چه جای آنکه این بزرگ چندین حقایق و دقایق درین کتاب منظوم کرده

غرض زین جمله تا آن کو کند یاد	عزیزی کو بیدم رحمت بر و باد

یعنی غرض اصلی ترتیب این کتاب گلشن نیست که اگر بسبب خواندن این کتاب عزیزی در برزکی ما را یاد کند که رحمت بر او باد که چندین معانی زاکه موجب هدایت طالبان معارف یقین است در سلک نظم آورده است و چون دانستن نام ولی نعمت باختصار دعای خیر اقرب است فرمود که

بنام خویش کردم ختم پایان	الهی عاقبت محمود کردان

یعنی تا بدانند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خویش کردم خداوندا عاقبت محمود کردان نام شیخ بزرکوار ناظم مولانا سعد الدین محمود شبستری بود و شبستر موضعی است در هشت فرسنکی تبریز و مولد و مدفن ایشان قدس الله سرهم العزیز همان جاست

فهرست

سؤال اول در فکر و جواب آن	سؤال دوم در تفصیل فکر و جواب آن	سؤال سوم در حقیقت ایمان و آیات و جواب آن
سؤال چهارم در تحقیق تفاوت میان اذان و جواب آن	سؤال پنجم در وحدت و جواب آن	سؤال ششم در تحقیق سعی و جواب آن
سؤال هفتم در تحقیق ارباب کمال و جواب آن	سؤال هشتم در احوال مخلوق و جواب آن	سؤال نهم در وصال ممکن و واجب و جواب آن
سؤال دهم در بحر و جواب آن	سؤال یازدهم در جزو و جواب آن	سؤال دوازدهم در منظر شئی و جواب آن
سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق و جواب آن	سؤال چهاردهم در شهود و شاهد و جواب آن	سؤال پانزدهم در بت و زنار و جواب آن

RIZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY

This book is due on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.

18DEC54

LYTTON